



انتشارات دانشگاه تهران ۷۵۵

دیوان

سیف الدین محمد فرغانی

با اهتمام و تصحیح

ذبیح الله صفا

جلد دوم غزلها

چاپخانه دانشگاه تهران ۱۳۴۱

۸۱/۱

۲ - فر

۲

الخصارات والاضلاع.

٧٥٥

ديوان مصنف الدين محمد بن مصطفى خاني
بامتياز و تجميع

ذبح المصنف جلد دوم

٢٠٠٠/٢٣ ن م

١٨/٥



Université de Téhéran, Publication No. 755

DĪWĀN Ē SAIF Ē FARGHĀNĪ

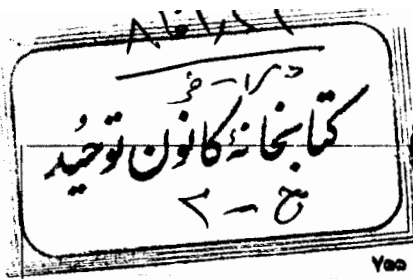
Vol II

Publié et annoté par

Z. Safa

Professeur à l'Université de Téhéran

Téhéran 1962
Imprimerie de l'Université



الشارات دانشگاه تهران ۷۵۵

۵۰۹



دیوان

سیف الدین محمد فرغانی

با اهتمام و تصحیح

فریح الله صفا

جلد دوم - غزلیات

کتابخانه المومنین علیه السلام
امیر المومنین علیه السلام
خبریه تحقیقی و تبلیغی
مکتب

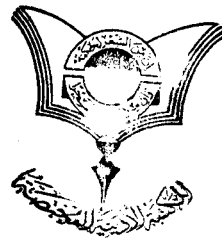
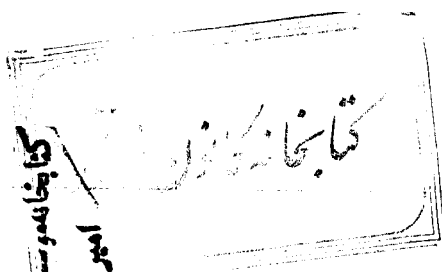
چاپخانه دانشگاه تهران ۱۳۴۱

بہا ۱۱۰ ریال



٣

غزاليها



۱

*مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی

که بی هوای تو دل تن بود ز جان خالی

همای عشق ترا هست آشیانه دلم

مباد سایه این مرغ از آشیان خالی

ز روی تو ز زمین تا با آسمان پُر نور

ز مثل تو ز مکان تا بلامکان خالی

خیال روی تو در دلست پیوسته

ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد

اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر

نواله تو نباشد ز استخوان خالی

رسید عشق و ز اغیار گشت صافی دل

پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی

*- غزلهای دیوان سیف فرغانی از ورق ۶۸ نسخه عکسی آغاز میشود و ازین

پس تا اواخر آن ادامه می یابد، و نظر باغتشاشی که در نسخه راه یافته در بسیاری

از موارد با بازماندهای قصاید و یا با قصاید بلند و کوتاه و قطعات آمیخته میشود و

البته چنانکه می بینید بترتیب حروف اواخر قوافی هم مرتب نشده است .

چو مرغ سیر ز ذکر تو و حکایت غیر
 همیشه حوصله پر دارم و دهان خالی
 صغیر مرغ دلم ذکر تست در همه حال
 چوماهی ارچه بود کامم از زبان خالی
 غم تو و دل من همچو جان و تن شده اند
 که می بمیرد اگر باشد این از آن خالی
 مرا که دل ز هوای تو پر شده است چه غم
 اگر بمیرم و از من شود جهان خالی
 چو لوح عشق تو محفوظ جان من گردد
 مرا قلم نبود ز آن پس از بنان خالی
 بعاشقان تو دنیا خوش است و بی انسان
 چو دوزخ است که هست از بهشتیان خالی
 بر آستان تو مانده است سیف فرغانی
 در تونیست چو بازار از سگان خالی

۲

ایا بدور تو از مثل تو جهان خالی
 کدام دور ز تو بود یک زمان خالی
 تو در میان نه و ذکر تو در میان همه
 تو در مکان نه و نبود ز تو مکان خالی
 زبان که نیست بذکر تو در دهان گردان
 بزمش که ازو به بود دهان خالی

دلم زمعنی عشقت متهی نخواهد شد
 اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی
 گداخت برتن من گوشت همچوپیه از آنکه
 زمغز مهر تو نیست استخوان خالی
 رهی بکوی تو چون درنیاید و نروذ
 ولیک [از] اونیود هرگز آستان خالی
 ز چنگ عشق تو همچون رباب می نالم
 چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی
 در آن زمان که زهستی خویش مپروزم
 نبود همتم از قید این و آن خالی
 از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم
 شود بروز ز استاره آسمان خالی
 همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان
 ندید در خور خود هیچ آشیان خالی
 تو وصف خویش همی گوکی سیف فرغانیست
 بسان صورت^۱ دیوار از زبان خالی

۳

ای پسته دهانت شیرین [و] انگبین لب
 من تلخ کام مانده در حسرت چنین لب

بوذیم بر کناری عطشان آب وصلت
 زد بوسه تو مارا چون نان درانگبین لب
 هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
 هر کونهاده باشد باری دهان برین لب
 عاشق از آستینت شکر کشد بدامن
 چون توبگاه خنده گیری در آستین لب
 تا در مقام خدمت پیش تو خاک بوسد
 روزی دوره نهاده خورشید بر زمین لب
 از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
 تا لعل تر بریزد از کوزه گلین لب
 باداغ مهر بهرت ای بس گدا که چون من
 از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب
 از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
 هم شکر آب دندان هم پسته آتشین لب
 دل تلخ کام هجراست اورا بجای باذه
 زین بوسهای شیرین درده بشکرین لب
 تا چند باشد ای جان پیش درِ تو ما را
 چون مرغ بهر دانه از خاک بوسه چین لب
 تو سرخ روی حسنی تا کرد شیر شیرین
 خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب

چون فاخته بنالم اکنون که مر تراشد
همچون گلوی قمری ز آن خطّ عنبرین لب

هنگام شعر گفتن شوق مرا قرین دان
ز آن سان که در خموشی لب [را] بود قرین لب

۴

مرغ دلم صید کرد غمزّه چون تیر او
لشکر خود عرض داد حسن جهان گیر او

باز سپید است حسن طعمه او مرغ دل
شیر سیاه است عشق با همه نخجیر او

عشق نماز دلست مسجدا و کوی دوست
ترك دو عالم شناس اول تکبیر او

هست وضوش آب چشم روز جوانیش وقت
فوت شود وصل دوست از تو بتأخیر او
عشق چو صبح است [و] دیز روی چو خورشید دوست
بردل هر کس که تافت نور تباشیر او

خمر الهیست عشق ساقی او دست فضل
بی خبری از دو کون مبداء تأثیر او
عشق چو آورد حکم از بر سلطان حسن
در تو عملها کند حزن بتقریر او

در کش ازین سلسله پای دل خویش از آنک
حلقه اول بلاست بر سر زنجیر او

مرغ دل عاشق است آنک چو قصدش کنی
 زخم خوری چون هدف از پر بی تیر او
 گرتوندانی که چیست این همه نظم بدیع
 دوست بحسن آیتست وین همه تفسیر او
 ورنه تو بیدار دل حال چو من خفته را
 خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او
 زمزمه شعر سیف نغمه داود است
 نفحه صور دلست صوت سزامیر او

۵

لب گل در تبسم آمد باز	بلبل اندر ترنم آمد باز
دهن بی زبان گل ز صبا	بی لب اندر تبسم آمد باز
بلبل از بهر سرگذشت فراق	با گل اندر تکلم آمد باز
این همه چیست هیچ می دانی	حسن را عشق دردم آمد باز
برزمین کشت آسمان گون را	اینک از لاله انجم آمد باز
از شکوفه درخت قند زرنک	با زیر پوش قاقم آمد باز
بر گریبان گل چو گوی گره	غنچه چون تکه سرگم آمد باز
بوذ چون مار مهره بی وزخار	نیش بر دم چو کژدم آمد باز
سبزه صحر چو چشم روشن کرد	رو نقش بهر مردم آمد باز

۶

عاشقان روی یار از وصل و هجران فارغند

مخلصان دین عشق از کفر و ایمان فارغند

اختیار از دل برون و دل برون از اختیار
 بر سر کوی رضا از وصل و هجران فارغند
 دوزخ و جنت اگر چه مایه خوف و رجاست
 آتش آسمان توزین ایمن و زآن فارغند
 محو کرده از دل او مید حیوة [و] و هم مرگ
 زنده از عشق تواندای دوست و زجان فارغند
 در خلافت کمتر از داود نتوان فرض کرد
 این گدایانرا که از ملک سلیمان فارغند
 چون شوند از آتش شوقش چوموسی گرم رگ
 گر خضر ساقی بوذ از آب حیوان فارغند
 هم باستیلاى عشق از کار عالم بی خبر
 هم باستغنائى فقر از ملک سلطان فارغند
 چون کلیم از مال قارون این فقیران بی نیاز
 چون خلیل از ملک نمرود این گدایان فارغند
 گر بدوزخشان بری در حبس مالک خرمند
 و ربجنتشان بری از باغ رضوان فارغند
 وین جهان سفله شان چون هیچ دامن گیر نیست
 زو قدم بیرون زده سر در گریبان فارغند
 گر ز طوفان بلا دریا شود روی زمین
 کشتی نوحست عشق ایشان ز طوفان فارغند

کرده‌اند از بهر رقص از سر نشاطی در سماع
 وز دو کون افشاندند دست این پای کوبان فارغند
 کشتگان خنجر عشق از حوادث ایمنند
 خستگان این نبرد از تیر باران فارغند
 سیف فرغانی مرض داری، شفای خویشتن
 ز این جماعت جو که بادردش ز درمان فارغند

۷

ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
 بلشکرهای خود کرده تصرف در ضمیر دل
 رئیس عقل را گفتم سر خود گیرای مسکین
 چو شاه عشق او بنهاد پای بر سریر دل
 ترا از حسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
 که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل
 ز سوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
 اگر مقراض غم رانی ازین سان بر حریر دل
 درین ملکی که من دارم خراب از دولت عشقت
 غمت گو کار خود می کن که معزولست امیر دل
 بدان رخسار چون آتش بنور عشق بر کردی
 من ناپخته از خامی درو بستم ضمیر دل
 چو مالک بی زبان باشد دوزخ هر که او دارد
 ز رضوان خیال تو بهشتی در سعیر دل

اگر عیسیٰ عشق تو نکردی چاره چشمش
 بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل
 در آ در خانقاه ای جان و در ده صوفیانش را
 می عشقت، که بیرون برد از وسجاده پیر دل
 چو جانرا آسیای شوق در چرخست از وصلت
 بده آبی که در افلاک آتش زد اثیر دل
 ز عشقت خاتمی گر هست جان چون سلیمانرا
 نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل
 مداد از خاطر و کاغذ کند از دفتر فکرت
 برای ذکر تو، و زجان قلم سازد دبیر دل
 دلم بی غم غمت بی دل نبودستند و اکنون شد
 دل من ناگزیر غم غم تو ناگزیر دل
 در اورانیز دریایی چنان مگذار [و] مستش کن
 که بی آن بدرقه در ره خطر دارد خطیر دل
 هنوز این دایه^۱ گیتی نژاد از مادر فطرت
 که نوزادان اندوهت همی خوردند شیر دل
 زدست هستی خود سرنبردی سیف فرغانی
 اگر زنجیر عشق تو نبودی پای گیر دل

۱- این کلمه با خط شکسته خاص که شیوه ناسخ دیوان سیف فرغانی در پاره‌یی
 موارد است نوشته شده و طوریست که قرائت آن بصعوبت میسر است و در اینجا بدس
 و بقرینه «نوزاد» و «شیر» چنین خوانده شد.

۸

هر که در عشق نمیرد ببقایی نرسد
 تو بخود رفتی از آن کار بجایی نرسید
 در ره او نبود سنگ و اگر باشد نیز
 عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی
 سعی کردی و جزاجستی^۱ و گفתי هرگز
 سعی بی عشق تر افایده ندهد که کسی
 هر کرا هست مقام از حرم عشق برون
 تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
 دلبرا چند خوهم دولت و صلت بدعا
 خوان نهاده است و گشاده درو بی خون جگر
 ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
 سیف فرغانی دردی زتو دارد در دل

مرد باقی نشود تا بفنایی نرسد
 هر که از خود نرود هیچ بجایی نرسد
 جز گهر از سر هر سنگ بیایی نرسد
 بلبل از گلشن بی گل بنوایی نرسد
 بی عمل مرد بمزدی^۲ و جزایی نرسد
 بمقامات عنایت بغنایی نرسد
 گرچه در کعبه نشیند بصفایی نرسد
 اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
 خود مرادست طلب جز بدعایی نرسد
 لقمه یی از تو توانگر بگدایی نرسد
 شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
 می پسندی که بمیرد بدوایی نرسد

۹

نگار من که بلب جان دهد جهانی را
 میان وصل و فراقش زبهر ماسخنست
 میان دایره روی او ز خاک سیاه
 رخ آن شه خوبان نگر^۳ مگود دیگر
 چو خوان لطف شود عام از میانه مرا

ببوسه یی بخرد از تو نیم جانی را
 دو پادشا بخصومت خورند نانی را
 که نقطه زد ز دل لاله ارغوانی را
 دو آفتاب کجا باشد آسمانی را
 مران کی از مگسی چاره نیست خوانی را

بغم ز گوشت جدا کردم استخوانی را
خلاصه این که بگویند مر فلانی را
درین معامله سودیست هریزانی را
چو پرده باش و ملازم شو آستانی را
ز بلبلی نبود چاره گلستانی را

بتن ز خوردن اندوه او شدم لاغر
برید دولت از آن حضرتم پیام آورد
اگر تو کم کنی^۱ از خود منت زیاده کنم
خطاست همچو سگ کوی هردری بودن
ز خاکدان در ماست سیف فرغانی

۱۰

ماه از روی تومی خواهد مدد
مجرم بعد ترا شمشیر حد
حرف با تشدید هجران یافت مد
راست چون دست آشل انگشت عد
همچونم در خاک و گرداندر نمد
جا نمی گیرد چو آب اندر سبذ
مردۀ دل را که هست از تن لحد
می خورد چون جامۀ چرکین لگد
صبح شوق از شرق جانم می دمذ
آفتاب از سایه ما می رمذ
زین دل خود رای و عقل بی خرد

ای چو انجم جیش حسنت بی عدد
محرم قرب ترا میقات وصل
وی الف قدسی که بی وصل توم
در حساب حسن تویی کار شد
رفتی و اندوه تو در دل بماند
صبر در دل ز آتش هجران تو
منکر هجرت عذابی میکند
سنگ دل از گازر اندوه تو
آفتابا در فراق هر نفس
بی مه رویت که شب روز است ازو
سیف فرغانی بعشقت نادرست^۲

۱۱

ای غم عشق تو برده ز دل ماتنگی
آرزوی مه و خور با رخ تو همرنگی

شرح دل کرد چنان عشق که نتواند اگر (؟)

پای بیرون نهد از دایره دل تنگی

حبشی زلفی و از بندگی عارض تو

داغ دارست رخ ماه چوروی زنگی

هر که دردور تویی عشق برآمذ نامش

گر بزدین عار رضا داد زهی بی تنگی

کاه برگی که بیاد تو ز جا برخیزد

جای آنست که با کوه کند همسنگی

بسوی خاک درت ز آن نتوان رفت سبک

که زمین بر سر راه است کلوخی سنگی

باتن خویش بی کاری اگر کردی صلح

ای دل شیفته با دولت خود در جنگی

قطع آن راه کند مرد پپای همت

سخن از ترک سرت گفتم از آن می لنگی

سیف فرغانی پا بر سر خود نه در راه

ز آنکه این راه دو گامست و تو صد فرسنگی

۱۲

عادتش بوسه روان دادن

نیست آسان بمرده جان دادن

دوست را طعمه از دهان دادن

چو بخیلان بوقت نان دادن

ای لب ترا خواص جان دادن

بوسه تست جان و من مُرده

چون کبوتر چرا نیاموزی

بگه بوسه رو ترش چه کنی

بالب خشک من چه خوش باشد	بوسه تر بر آن لبان داذن
دهنت هست لیک پیدا نیست	چون خبر شاید از نهان داذن
راست چون چشمه خضر نامست	ز آنکه نتوان از و نشان داذن
بوسه یی گرده یی رضا نبود	مر رقیب ترا در آن داذن
گره خانه را دریغ آید	بسگ کوی استخوان داذن
بوسه یی دادی و همی گویی	که پشیمان شدم از آن داذن
من چو منکر نیم یکی را صد	باز واپس همی توان داذن
چون مرا هیچ چیز دیگر نیست	که توانم بدوستان داذن
بوسه یی که اندرین غزلست	بتو خواهم یکان یکان داذن
سیف فرغانی از زمین هرگز	بوسه نتوان بر آسمان داذن

۱۳

مرا باز اتفاق افتاد عشق سرو بالایی
 که حسنش مجلس افروز است و رویش عالم آرایی

مرا سلطان حسنش گفت اگر از بهر مباداری
 دلی پر خون زاندوهی سری مجنون^۱ ز سودایی

بهر باذی مکن^۲ پرچین چو روی آب پیشانی
 کزین سان موج^۳ اندر ادلی باید چو دریایی

ایا بی عشق تو چون می روانم فتنه انگیزی
 ایا بی ذکر تو چون نی زبانم باد پیمایی

بشیرینی سخن مارا زبانت صید کرد آری
 توصیاد مگس گیری و دام تست حلوایی
 سماع نامت ای دلبر مرا کرده است سرگردان
 بیادستی بز ن تامن ز خود بیرون نهم پایی
 اگر ملک دو عالم را بمن بخشی یقین می دان
 که نپسندم^۱ اقامت را برون از کوی توجایی
 بیخت خویش و رای تو توان اندر تو پیوستن
 کجا باشد چنان بیخت و کیت افتد چنین رایی
 چو وصلت آرزو دارم نخواهم زیستن بی تو
 روا داری که من مسکین بمیرم در تمنایی
 نمی دانم بذین طالع بروز وصل چون آرذ
 شب هجران لیلی را چو مچنون ناشکیبایی
 بجز عاشق نبیند کس جمال روی جانان را
 نمودن کار خورشید است و دین کار بینایی
 عزیز مصر شناسد که او را کیست در خانه
 کمال حسن یوسف را نداند جز زلیخایی
 چو سعدی سیف فرغانی جهان را عذر میگوید
 نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی

۱۴

ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو
 نور روی آفتاب از آفتاب روی تو

پرتوی از تو ندیده پیه خام چشم من
 وین دل بریان همی سوزد ز تاب روی تو
 هر شبی برخاک ریزم آب چشمی همچو شمع
 کاتشی در من فتاد از التهاب روی تو
 روی تو دعوی خوبی کرد شد شمشیر کند
 آفتاب تیغ زن را در جواب روی تو
 چهره خورشید کند در گلشن گردون گلست
 یافت همچون میوه رنگ از ما هتاب روی تو
 ای جمال تو جهان آرای درد لهای ما
 از چه محبوبست حسن؟ از انتساب روی تو
 هر شبی خورشید زرگران ترا زودار فیض
 می دهند مه را ز کاتی از نصاب روی تو
 همچو مشک و عنبر از بهر مشام اهل خلد
 خاک فردوست خوش بوی از گلاب روی تو
 در مدارس رفتم و کردم نظر در باب علم
 آن همه فصلیست بیرون از کتاب روی تو
 در فصول هر کتابی فکر کردم سطر سطر
 نیست اندر هیچ خط حرفی ز باب روی تو
 سیف فرغانی بشعر اوصاف رویت گفت لیک
 گرچه تر باشد ازو نفزاید آب روی تو

۱۵

اندرره تو دل چه بوذ جان چه قدر دارد
 نزد گدای کوی تو سلطان چه قدر دارد
 نزد کسی که عاشق بی جان زنده دل را
 از لب حیوة بخش بود جان چه قدر دارد
 نام تو در میان و همه غافل از تو آری
 مهتاب در مجالس کوران چه قدر دارد
 چون جان گرفت سگه مهرت چو زبر تو
 ای گنج حسن این دل ویران چه قدر دارد
 تو خسرو و مالک حسنی سخن نخواهی
 شیرین بر تو ای شکرستان چه قدر دارد
 ای آنک بهر نیست ترازین حدیث و گوئی
 در کوی دوست عاشق حیران چه قدر دارد
 نزدیک آفتاب که زاید بود کمالش
 ماهی که هست قابل نقصان چه قدر دارد
 در پای اسب شاه که دارد بدست چوگان
 بیچاره گوی با سر گردان چه قدر دارد
 گر عاشقی و قیمت معشوق می شناسی
 در راه عشق ترك کنی آنچه آن چه قدر دارد

با خویشتن چو سیف اگر دشمنی نکردی^۱

جان دوستی بنزد تو جانان چه قدر دارد

قیمت شناس جوهر یوسف عزیز مصر است

این پادشاه حسن بکنعان چه قدر دارد

۱۶

از جمال تو مگر نیست خبر سلطانرا

که سوی صورت ملک است نظر سلطانرا

بندگی تو ز شغل دوجهان آزاد است

زین چنین مملکتی نیست خبر سلطانرا

نگذرد از سرکوی تو چو من گرفتد

بر سرکوی تو یک روز گذر سلطانرا

با چنین زلف چو زنجیر عجب نبود اگر

حلقه در گوش کند عشق تو مر سلطانرا

کَلَه دولت دایم دهد و برگیرد

کمر خدمت تو تاج زر سلطانرا

شاه حسن تو که اقطاع ده ماه و خور است

ندهد نان غلامی تو هر سلطانرا

غم حسن تو چو زنبور عسل نیش زند

بردل خسته از آن تنگ شکر سلطانرا

۱- بی نقطه است ، شاید : بکردی

باچنین منعه هجران که توداری هرگز

با تو ممکن نبود وصل مگر سلطانرا

جای آنست که با چون تو پسر در بازد

آنچ میراث بماند ز پدر سلطانرا

تیرمژگان تو چون هست در اشکستن خصم

حاجتی نیست بتأیید و ظفر سلطانرا

سیف فرغانی از بهر تو می گوید شعر

کاکا احتیاج از همه پیش است بزر سلطانرا

۱۷

ای باغ نیکوی گل روی ترا چمن

زنده دلست مرده عشق تو در لحد

ما بی تو همچو مرغ بدام اندریم و تو

در زیر پایت از عرق روی خوب خویش

خوی برخ تو ای گل از اندام تو خجل

خویان روزگار ببیش تو ای نگار

ریحان چو بیخ [خود] بزمین سرفرو دبرد

گربوسه بی از آن لب میگون رسد بسیف

وصل من و تو دیر میسر شود از آنک

گل در چمن دریده ز شوق تو پیرهن

جان پرو راست کشته تیغ تودر کفن

در باغ می خرام چو طاوس در چمن

نسرین گلاب ریخته بر برگ نسترن

گویی که قطره های گلابست بر سمن

چون انجمند پیش مه ای بدر انجمن

فردا که تو بنفشه بر آری ز یاسمن

مست از نشاط رقص کند روح در بدن

هر جا تو آمدی بروم من ز خویشتن

۱۸

اگر خورشیدومه نبود برین گردون مینایی
 تو از رو پرده بر گیر و همی کن عالم آرایی
 سزای وصف روی تو سخن در طبع کس نایز
 که در تو خیره می ماند چون چشم تماشایی
 میان جمع مه رویان همه چون شب سیه رویان
 تو با این روی چون خورشید هم چون روز پیدایی
 ترا لیلی نشاید گفت لکن عاقل از عشقت
 عجب نبود کچون مجنون بر آرد سر بشیدایی
 منم از عشق روی تو مقیم خاک کوی تو
 مگس از بهر شیرینی است درد کان حلوائی
 اگر در روز وصل تو نباشم جمع بایاران
 من و آه سحرگاه و شب هجران و تنهایی
 مرا با غیر خود هرگز مکن نسبت مزان مایل
 مسلمان چون کند نسبت مسیح را بترسائی
 میان صبر و عشق ای جان نزع است از برای دل
 که اندر دل نمی گنجد غم عشق و شکیبایی
 حرم^۲ بر عاشقان تنگست از یاران غارتو
 چو سگ بیرون همی خسیم من مسکین ز بی جایی
 عزیز مصر اگر ما را ملامت گر بود شاید
 تو حسن یوسفی داری و من مهر زلیخایی

زجان بازان این میدان کسی هم دست من نبود
 که من در راه عشق تو بسررفتم زبی پایی
 چو سعدی سیف فرغانی بوصف پسته تنگت
 چو طوطی گرسخن گوید کندز آن لب شکر خایی
 چو جنت دایم اندروی همه رحمت فراز آید
 تواز هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی

۱۹

زهی خورشید را دانه رخ تو حسن و زیبایی
 در لطف تو کس بر من نبندد گرتو بگشایی
 بزیورها نکورویان بیارایند گر^۱ خود را
 تو بی زیور چنان خوبی که عالم را بیارایی
 ترا همتا کجا باشد که در باغ جمال تو
 کند پسته شکر ریزی کند سنبل سمن سایی
 اگر نزهرا آن باشد که در پایت فتد روزی
 که باشد گل که در بستان برآرد سر بر عنایی
 هم از آثار روی تست اگر گل راست سیمایی
 ادب نبود ترا گفتن کچون گل حور سیمایی
 اگر روزی زدرویشی دلی^۲ پردی زیان نبود
 که گرد دولت بوذ یکشب بوصلش جان بیفزایی

چه باشد حال مسکینی که او را با عنای تو
 نه استحقاق وصل تست و نی از توشکیبایی
 من مسکین بزمین حضرت بصد اندیشه می آیم
 ز بیم آنک گویندم که حضرت را نمی شایی
 اگر چه دیده مردم بماند خیره در رویت
 ببخشی دیده را صد نور اگر توروی بنمایی
 توازن نیستی غایب که اندر جان خیال تو
 مراد دل چو اندیشه است و درد یزه چو بینایی
 مراهات و وصال ای جان میسر کی شود هرگز
 که من از خود روم آن دم که گویندم تومی آیی
 چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاد در کویت
 جهانی چون مگس جمعند بر دکان حلوائی
 کنون ای سیف فرغانی که پایت خسته شد در ره
 برو بار سر از گردن ییغکن تا بیاسایی

۲۰

دلارامی که حیرانم من از حسن جهانگیرش
 رخ او آیتی در حسن و نور قدس تفسیرش
 چو دست عشق او گیرد کمان حکم در قبضه
 نه مردی گر پروداری که بر جز تورسذتیرش
 چو زلف او کند دربند مجنونان عشقش را
 اگر از حلقه مایی^۱ بده گردن بزنجیرش

رضیع ماذر فطرت که دارد درد هان پستان
 بقای جاوِذان^۱ یابد اگر زان لب بوذ شیرش
 کسی کز آتش شوقش ندارد شمع دل زنده
 هم از روغن شود کشته چراغ دولت پیرش
 بچندین سعی همچون سال آن شادی جانها را
 اگر روزی بدست آری برو چون غم بدل گیرش
 ایا شیرین بنیکویی بیخت شور بن گویی
 شب وصل تو خوابی بود و روز هجر تعبیرش
 اگر عاصی بمحشر در شفیع از روی توسازد
 کرم را بعد از آن نبود سخن در عفو تقصیرش
 شراب عشق در داذی و من چون چشم مخمورت
 خرابیها کنم زین پس که مستم کرد تأثیرش
 بتدبیر خرد گفتم مگر حل گرد ز این مشکل
 دگر بر ریسمان ما گره زد دست تدبیرش
 برای مخزن شاهیش مسکین سیف فرغانی
 ندارد زر و لی دارد مسی از بهرا کسیرش

۲۱

زهی جهان شده روشن بافتاب جمالت
 کسی بچشم سرو سر ندیده روی مثالت

۱- مت: جاوِذان؛ یاء مجهول خوانده میشود، برای احتراز از تلفظ غلط امروزین بصورت مذکور در متن ضبط کرده ایم.

بقول راست چو مطرب سحر گهان بوسیله

بگوید از غزل من نشید وصف جمالت

چو دست مرتعش آن دم زمین بلرزه درآید

زیای وجد که کو بند^۱ مردم از سر حالت

تو نقل مجلس مستان عشق خویشی ازیرا

چو پسته یی بدهان [و] چو شگری بمقالت

جریح تیغ غمت را حیات درد دل آمد

که عشق راحت جاننش بمرگ کرد حوالت

چو عشق ملک بگیرد سپاه طبع بمیرد

که عادلان بنشانند دزد^۲ را بایالت

درد مقید دیوار هردو کون نباشد

ز هفت پرده برونست آستان جلالت

بعقل کس نتوانست ره بسوی تو بردن

سها نکرد کسی را بآفتاب دلالت

تو شاه ملک جمالی و دل پیاده راحت

که جان بعشق رخ تو بداد و برد خجالت

مکن باتش هجران دگر عذاب کسی را

که همچو آیت رحمت بسی گرفت بقالیت

اگرچه انده عشقت بجان خریدم لکن

زیان نکرد و مصونست بیع ما ز اقالیت

خیال رخت اقامت براسب رحلت بستی
اگر عنان نگرفتی مرا امید وصال

چون نیست ذکر تو عادت چون نیست کار تو پیشه
حدیث جمله فسو نیست و شغل جمله بطلالت

۲۲

پای از دو جهان بدر نهاده است	آن کو بدر تو سر نهاده است
با بال شکسته پر نهاده است	دردام غم تو طایر و هم
بر چهره سیم و زر نهاده است	سلطان که بسکه نقش نامش
بر خاک در تو سر نهاده است	تا باشدش آب روی حاصل
غم بر سر یکدگر نهاده است	در خانه دل زدست عشقت
از بهر تو پای در نهاده است	عاشق چه کند چو اندرین ره
چون روی بزمین سفر نهاده است	باری بکشد بپشت همت
پای از همه پیشتر نهاده است	بیچاره سری گرفته بر دست
جان نیست که در خطر نهاده است	از بهر مراد دل درین راه
در پای رقیب اگر نهاده است	عاشق سر خدمتی عجب نیست
سر بر قدمی که خر نهاده است	ترسا بنهد ز بهر عیسی
ارواح که در صور نهاده است ^۱	رویت که بنور او توان دید
اندر پی ما شرر نهاده است	دیر است که از پس هوایت
کش آینه در نظر نهاده است	در پیش رخ تو عقل کور است
کش روح به از شکر نهاده است	از بهر بهای بوسه تو

۱- تا این بیت ازین غزل در ورق ۱۵۰ از نسخه عکسی و باقی در ورق ۸۵ دیده میشود

اندر لبّت آن اثر نهاده است
در من خرد این قدر نهاده است
بر تارك ماه و خور نهاده است
داغی ز تو بر جگر نهاده است
صد نقطه بچشم تر نهاده است

گر جان بروذ تفاوتی نیست
خورشید و مهت نمی توان گفت
کز جبهه تو هزار اکیلل
آن خشک لبی که دست عشقش
از خون جگر بر آستانست

۲۳

و گر رُوبن کم نمایی بمیرم
که از وصل و گاه از جدایی بمیرم
و گر روغنم در فزایی بمیرم
که گراز تو یابم رهایی بمیرم
نمی خواست کاز بی ضیایی بمیرم
چو پروانه در روشنایی بمیرم
که من بی گل ازینوایی بمیرم
نشاید که از بی دوائی بمیرم
چو سگ بر درش از گدایی بمیرم
برین در بمدحت سرایی بمیرم
سزد گر بلیلی ستایی بمیرم
که در مسند پادشایی بمیرم
که با دولت آشنایی بمیرم

چو برق زرخ بر گشایی^۱ بمیرم
ز شادی قرب و زانده دوری
چراغم که بی روغنم مرگ باشد
تو دام منی من ترا طرفه مُرغم
بر افراخت روی تو از حسن^۲ شمع
زدم بر سر شمع خود را و گفتم
ترا بر گمن نی^۳ و آگه نه ای ز آن
طیبی چو تو بر سر من نشسته
چو گربه درین خانه گره نیابم
در آن بار که گر بخدمت نشایم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم
مرا گر ز وصل آن میسر نگر دذ
نه بیگانه ام همچو سیف این مرابس

۲۴

عشقا ز هستی کس عین و اثر نگذارد
عشق سلطان غیور است و چو ملکی بکرم
آن مبارک قدمست او که چو دستش برسد
هستی تست گناه تو و او با همه لطف
منزل فقر ترا خانه مات آمد و هست
چون در آمد بدل از دل غم دنیا بروذ
دل آزاد بغوغای علایق ندهد
سیف فرغانی نو مید مشو از در^۱ یار
توشکر راز مگس دوز کنی وز غیرت
هیچ صاحب خبری را بخبر نگذارد
اندر آن مملکت از غیر اثر نگذارد
هیچ بر گردن هستی تو سر نگذارد
این گنه تا بنمیری ز تو در نگذارد
عشق شاهی که از آن خانه بدر نگذارد
دل که منزلگه عیسیست بخرن نگذارد
لب قاروره بدنجان تبر نگذارد
یار در بارگه وصلت اگر^۲ نگذارد
او درین مصر مگس را بشکر نگذارد

۲۵

سوی صحرا شود می ای دوست با مادر بهار
چون رخ گل خوب باشد روی صحرا در بهار
ما چوبی بر گیم چون بلبل ز گلبن درخزان
با نوای نیکوی دوری تو از ما در بهار
آشکارا می کنم بویی ازو رنگی ز تو
هست پنهان در بر تو هست پیدا در بهار
از گل سیمین که با داز دست شاخ افشاند است
بر سر گنج است گویی سرو را پا در بهار

نرگس یعقوب دینده از گل و بلبل بدید
 حسن یوسف با هم و مهر زلیخا در بهار
 در دل بلبل خزان از خار ناخن زد بسی
 پیش گل برمی کشد چون چنگ آوا در بهار
 تا زلاف نیکوی گل را زبان بسته شود
 توز باغ حسن خود یک غنچه بگشاد در بهار
 تونهان در خانه ای و آنکه زمن بستی^۱ رخت
 روی هر گل میکند حسن آشکارا در بهار
 روپوش از من درین موسم که از گل عندلیب
 در همه وقتی شکیم باشد الا در بهار
 سیف فرغانی درین وقتت بسی ابرام کرد
 باغ را از بلبل افزونست غوغا در بهار

۲۶

اگر خورشیدومه نبوذ سعادت باذرویش را
 و گرمشک سیه نبوذ همان حکم است مویش را
 ز شوق همت عشاق همچون صبح روشن دل
 چه مطلقهای روحانیست بر خورشید رویش را
 سزد از عبهر قدسی^۲ و از ریحان فردوسی
 اگر رضوان کند جاروب بهر خاک کویش را

۱- مت : در خانه و آنکه بستی

مقیم خاك كوی او بیک جو بر نمی گیرذ

بهشت هشت شاد روان و نقد چار جویش را

کسی کو کم نکرد [از خود] نیابد در رهش پیشی

کسی کو گم نگشت از خود نشاید جستجویش را

گروهی کز غمش چون عود می سوزند جان خود

ز هر رنگی که می بینند می جویند بویش را

چو حلاج از شراب عشق او شد مست لای عقل

نی کردند هشیاران تحمل های [و] هویش را

چو در میدان عشق او نه مرد جستجو بودم

بمن کردند درویشان حوالت گفتگویش را

ز صدر سینه هر ساعت توان دل را برون کردن

ولی نتوان برون کردن ز دل مرآرزویش را

ز خون دل روان کرده است جویی سیف فرغانی

ندانم تا چو سیل این جوچه سنگ آرد بسویش را

۲۷

اختر از خدمت قمر دور است

ما از آن بارگاه محرومیم

پای من از زمین در گه او

جهد کردم بسی ولی چکنم

پادشاهان چه غم خورند اگر

مگس از صحبت شکر دور است

تشنه مسکین از آب خورد دور است

راست چون آسمان ز سرد دور است

بخت و کوشش ز یکد گرد دور است

گر به از خانه سگ ز درد دور است

تو بدست کرم کنم نزدیک
یوسف عهدی و منم بی تو
در فراق تو ای پسر هستم
اندرین حال حکمتی مخفیست
هر کرا قرب نیست با سلطان
همچو پروانه می زنم پروبال
شاخ اگر هست بردرخت دراز
عشق بگیریز داز دل جان دوست
خشک لب بی توسیف فرغانیست
شاید ار خانه پر عسل نکند

که بیای من این سفر دوراست
همچو یعقوب کز پسر دوراست
همچو یوسف که از پدر دوراست
بنده از خدمت تو گردوراست
از بلا ایمن از خطر دوراست
گرچه آن شمع از نظر دوراست
دست کوتاهم از ثمر دوراست
عیسی از پایگاه خر دوراست
طبع از انشای شعر تر دوراست
نحل چون از گل و زهر دوراست

۲۸

دلبر ما کهر با بر دست بست
دل بنرخ که ستاند بعد ازین
بندم اندر شش در غم سخت کرد
آن نه مهره دانه دام دلست
مرغ دل را همچو باز نو گرفت
قصه دریا و مدر شد پایمال
حسن روی آرای بر پشت زمین
گویا هر گز چنین پیرایه بی
هست این مهره بر آن ساعد چنانک

هیچ می دانی چرا بر دست بست
دل را چون کهر با بر دست بست
مهره بی کان جان فزا بر دست بست
کان صنم از بهر ما بر دست بست
ریسمان آورد و پا بر دست بست
چون گهر کان صفا بر دست بست
اینچنین زیور کرا بر دست بست
شاخ را از گل صبا بر دست بست
آب جردی از هوا بر دست بست

۲۹

حسن تو بر ماه لشکر می کشد
 جان من بی تو زن در زحمتست
 هر کرا عشقت گریبان گیر شد
 از تمنای کلاه وصل تست
 بر سر کویت ز عزت آفتاب
 در پی تو رهبر عشقت مرا
 در ره عشقت ترازو دار چرخ
 گردن جانم ز گوهرهای تو
 می خورد اندوه هجر از بهر وصل
 سالها شد کز پی ابریشمی
 سیف فرغانی سخنها گفت لیک
 در سخن دلرا مدد از روی تست
 عشق تو بر عقل خنجر می کشد
 رنج یوسف از برادر می کشد
 از دو عالم دامن اندر می کشد
 هر که بی تو زحمت سر می کشد
 خاک را چون سایه در بر می کشد
 هر زمان در کوی دیگری می کشد
 مفلسی را همچو زر بر می کشد
 همچو گوشت بار زیور می کشد
 جام زهری بهر شکر می کشد
 روی بر بط زحمت خرمی کشد
 محرمی چون نیست دم در می کشد
 معدن از خورشید گوهر می کشد

۳۰

اگر چه راه بسی بود تا من از آتش
 دلم بسوخت ز عشق تو چون تن از آتش
 ز سوز عشق تو در سینه چو کوره من
 دلم گرفت حرارت چو آهن از آتش
 ز باذ دم شودش سیم وزر روان چون آب
 اثر پذیر چو شد خاک معدن از آتش

ز باد سرد کز آن کوی آورد خاکی
 چو آب گرم فتد جوش درمن از آتش
 بعشق دانه دلرا چو کاه داذ بپاژ
 دلم اگر چه نگه داشت خرمن از آتش
 نبود ایمن از آفات ، درگریخت بعشق
 ندیده ام که کند عود مأمن از آتش
 چو بستدش ز جهان و بخود گرفتش عشق
 چو ماهی است که کرده است مسکن از آتش
 اگر چه شمع سراندر دهان گاز نهاد
 گرفت نورو برافراخت گردن از آتش
 دل مجرد از آفات غیر محفوظست
 که بی فتیل سلیم است روغن از آتش
 ز کار عشق بتن رنج می رسد آری
 مدام دود بود قسم گلخن از آتش
 نصیب دیده من از رخ تو حرمانست
 همیشه دود خورد چشم روزن از آتش
 بنور عشق کند حسن همچو گلشن دل
 بلی چراغ کند خانه روشن از آتش
 بعشق راه توان یافت سوی تو که کلیم
 ببرد راه بوادی ایمن از آتش

۳۱

درین سخن صفت حسن یار چون گنجد

حساب بی عدد اندر شمار چون گنجد

درین جهان که مرا بهره زوست دلتنگی

چو عشق یار ننگنجد یار چون گنجد

بعالمی که ز زلف و رخس اثر باشد

درو دو رنگی لیل و نهار چون گنجد

چو ماه اشرف الارض بر جهان تابد

در آسمان و زمین نورو نار چون گنجد

ز شرم روی چو گلزار او عجب دارم

که در فضای جهان نو بهار چون گنجد

ندای وصلش در گوش خلق چون آید

فروغ رویش در روز بار چون گنجد

من از شگرفی آن مه همیشه در عجبم

که روز وصل مرا در کنار چون گنجد

امیدم ارچه فراخست دست تنگی هست

بین که در کف من آن نگار چون گنجد

منش نیامدم اندر نظر، در آن چشمی

که سزمه راه نیابد غبار چون گنجد

غم تو و دل مسکین سیف فرغانی !

درین طویله در شاهوار چون گنجد

بکام خویش غمش جای ساخت در دل من
و گرنه در دهن مور مار چون گنجد

۳۲

گر نور حسن نبود رو کی چوماه باشد
و رنگ و بوی نبود گل چون گیاه باشد

اندر زمین چه جویی آنرا که از نکویی
چون آسمانش بر رو خورشید و ماه باشد

ای دانه وجودت بی مغز جان چو کاهی
گر جان مغز نبود دانه چو کاه باشد

صورت بجان معنی آراستست و رنی
در خانهای شطرنج از چوب^۱ شاه باشد

جانرا درین گریبان [پنهان] سَرِیست باتو
کین سر که هست پیدا آنرا کلاه باشد

تو معتبر بعشقی ای مشتغل بصورت
وین را ز روی معنی بیتی گواه باشد

گران خور [ش] نباشد بر روی خوان گردون
چون پشت دیگ مه را کاسه سیاه باشد

گر کم ز تار مویی از تست با تو باقی
می دان که از تو تا او بسیار راه باشد

۱- مت: جوف؛ و شاید بتوان: چوف خواند و آن را الهجه‌یی از «چوب» دانست (؟)

سر را بدست خدمت جاروبِ کوی او کن

تا مر ترا درین ره آن پایگاه باشد

ای سیف عاشق او آفاق را بسوزد

ز آن آتشی که او را درد و ذِ آه باشد

با صد هزار لشکر سلطان نباشد ایمن

ز آن صفدری که او را همت سپاه باشد

۳۳

شکری بجان خریدم ز لب شکر فروشت

که درون پرده بادل شب وصل بود دوش

بسختن جدا نمی شد لب لعل تو ز گوشت

چو علم فرو نیامد سر دست من زدوش

بلیت حلاوتی ده دهن مرا که دایم

ترش است روی زردم ز نبات سبز پوش

بوصال جبر می کن دلک شکسته یی را

که گرفت صبر سستی ز فراق سخت گوشت

سحری مرا خیالت بکرشمه گفت مسکین

توی آنک داغ عشقش نگذاشت بی خروشت^۱

برخ چو آفتابش نگری بچشم شادی

چو بمجلس وی آرد غم او گرفته گوشت

ز دهن چو جام سازد چه شرابها که هر دم
 ز لبان بازه رنگش بخوری و باذنوش
 تو ز دست رفتی آن دم که برید صیت حسش
 خبری بگوشت آورد و زدل ببرد هوش
 تو که خار دیده بوذی نبودی خمش چو بلبل
 چو بگلستان رسیدی که کند دگر خموش
 همه شب زبی قراری زبسی فغان وزاری
 چون دیده بوذی او را بفلک شدی خروشت
 برخ وی آرمیدی، عجبت سیف از تو
 که با تشی رسیدی و فرو نشست جوش!

۳۴

بیت اول و ثانی ازین غزل اختراع بزرگانست و چون بقایای آن
 بنسبت با جماعتی دوستان از زوایای سطور ظهوری نیافته
 بوذ و از قول کس سماع نکرده بودند مرا بر اتمام آن
 الزام گردید. تمیم^۱ آن لازم شد، نه بیت دیگر الحاق
 کرده آمد از توارد خاطر و نحل و سرقه نیست

وَ هَذَا أَقُولُ

ز کویی کانه چنان ماهی برآید ز هرسو ناله و آهی برآید

بدولتخانه عشق تو هر دم	گدایی در روز شاهی بر آید
درین لشکر تو آن چابک سواری	که هر دم گردت از راهی بر آید
بگرد خرم لطف عجب نیست	که کار کوهی از کاهی بر آید
بروزم بر نیاید آفتابی	نخسبم تا شبم ماهی بر آید
همه شب بردت بیدار باشم	مگر کارم سحر گاهی بر آید
زلیخا وار جز مهرت نورزم	گرم صد یوسف از چاهی بر آید
چو اندر دل فزون آمد غمت، جان	همی ترسم که نا گاهی بر آید
چو آینه بهر کس روی منما	مبادا کز دلم آهی بر آید
بجای سیف فرغانیش بنشان	گرت چون او نکو خواهی بر آید
زدم بر ملک وصل تو کزین کار	بترك مال یا جاهی بر آید

۳۵

دل کنون زنده بجان است^۲ که جانان اینجاست
 و آن حیاتی که بشوزنده بود جان اینجاست

نام شکر چه بری قند لب او حاضر
 ذکر شیرین چکنی خسرو خوبان اینجاست

طوطی تنگ دلم لیک ز شکر پس ازین
 بار منت نکشم کان شکرستان اینجاست

پیش ازین گرچه بسی نعره زدم چون بلبل
 گریه چون ابر کنم کان گل خندان اینجاست

مجلسی پر ز عزیزانِ زلیخا مهرند

دست دل خسته که آن یوسف کنان اینجاست

نیکوان^۱ نور ندارند چو استاره بروز

کامشب از طالع سعد آن مه تابان اینجاست

امشب ای صبح تو در دامن شب پنهان باش

کافتابی که بر آید ز گریبان اینجاست

شست دل در طلب ماهی او میداند اخت

جان خضر وار که آن چشمه حیوان اینجاست

هر کرا درد دلی بود نمی گفت بکس

گو بجو مرهم آن درد که درمان اینجاست

از مجاری شکر پیش جگر سوختگان

نمک افشانده که چندین دل بریان اینجاست

عشق در دل غم و انده نبود دور از تو

جور لشکر بکش ای خواجه کی سلطان اینجاست

زین غزل جمله بیک قول شدند اهل سماع

همه گوینده چو بلبل که گلستان اینجاست

سیف فرغانی تو نیز بگو چون دگران

خانه امشب چو بهشت که رضوان اینجاست

۳۶

در رخت می نگرم جلوه گه جان اینجاست

در قوت می نگرم سرو خرامان اینجاست

من دل سوخته خواهم که لب تشنه خویش

بر دهان تو نهم کآبخور جان اینجاست

خانه یی چون حرم و بر درو باش عشاق

چون مگس جمع شده کآن شکرستان اینجاست

پرده داران تو گر چند بسنگم بزنند

نروم همچو سگ از در که مرا نان اینجاست

من دوا یابم اگر لطف تو گوید که بده

مرهم وصل، که این خسته هجران اینجاست

اندرین مجمع اگر جمع شوم شاید از آنک

رخ وزلفی که مرا کرد پریشان اینجاست

یوسف حسنی و در هر طرفی چون یعقوب

از برای تو بسی عاشق گریان اینجاست

تو امام همه خوبانی و با آن قامت

قبله کافرو محراب مسلمان اینجاست

تو زر لطف کنی بخش و چو من درویشی

آخر ای گنج گهر بادل ویران اینجاست

باز روح ارزپی صید روان شد، آن تن

که بدل هم چو جلاجل کند افغان اینجاست

دور ازین باغ رقیب تو بهر جا که بوذ

همچو اشکسته سفال است که ریحان اینجاست

ای بکعبه شده در بادیه چون اعرابی
آب باران چه خوری؟ چشمه حیوان اینجاست

سیف فرغانی از آن نور روان چون خورشید
روزوصلی که ندارد شب هجران اینجاست

۳۷

چو روی تو از حسن رنگین شده	مرا در سرتو دل و دین شده
ز خون دلم باز عشق ترا	چو کبک است منقار رنگین شده
الف قدی و زلف تابان تو	شکن در شکن چو سرسین شده
مرا همچو فرهاد در کام جان	غم خوشگوار تو شیرین شده
جهان جمالی تو و کی بوذ	که خود را ببینم جهان بین شده
نبات خطِ گرد لب رسته چیست	زمرّد ز لعلت شکرچین شده
از اندام تو هست پیراهنت	شب و روز حمال نسرین شده
بنفشه خطی روی تو گلشنی است	درو لاله را خال مشکین شده
صبا چون بر آن زلف کرده گذر	مشام جهان عنبر آگین شده
کلیم سخن گوی عشق ترا	سرکوی تو طور سینین شده
تو آب حیاتی و مهر تو سیف	چو اسکندر از روم تا چین شده

۳۸

طوطی جانت^۲ که دامش قفص ناسوتست
عندلیبی است که جایش چمن لاهوتست

۱- مت: آن
۲- در اصل: «جان»، برای اصلاح وزن چنین کرده ایم والا
یا باید الف جان را کشیده تر خواند تا هجای بلند ممدود وزن را کامل کند و یا کلمه
«جان» را به «روح» تبدیل کرد.

بشکرهای ملو^۱ ن^۱ چومگس حاجت نیست
طوطیی را که زخوان ملکوتش قوتست

یوسف عقل ترانفس تو چون زندانست
یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست

ای بدنیا متمتع اگر این عمره و حج
از پی نام کنی کعبه ترا هانوتست

در کهولت چو صبی طبع جوان آیین را
زان سریدی نو که پیر خردت فرتوتست

دل تو مرده دنیا و چنین تا لب گور
سر بر سر مرده کش توتن^۲ چون تابوتست

هر که او تشنه دنیاست ازو ناید عشق
مطلب آب ز چاهی که درو هاروتست

ای جوانمرد تو در بردن دین^۳ دنیا را
زهره بی دان که رخس آفت صدماروتست

دل خود بین تو امروز چو افعی شد کور
زان زمر^۴ د که بگرد لب چون یا قوتست

خویشتن را تو چو داود شماری لکن
هر سرموی تو در ملک یکی جالوتست

سیف فرغانی رو خدمت درویشان کن
کرم^۵ قز داد و پریشم که برگ توتست^۶

۱- مت: مولون ۲- مت: تومر مرون ؛ تصحیح قیاسی است

۳- در اصل: کرم^۵ قز از پریشم که برگ توتست

۳۹

روی از خلق بگردان که بحق راه اینست
 سِرِّ و معنی تو گُلْتُ علی الله اینست
 چون بُریذی طمع از خلق زخود دست بدار
 ز آنکِ زادِ رَهِ حق آن و حقِ راه اینست
 از سر خواست ، نگویم ز سر دل ، برخیز
 دل چون بود نتوان گفت که دلخواه اینست^۱
 جای آنست که بر نفس کنی حمله شیر
 که سگی صنعت او ، حیلۀ روباه اینست
 بار گیر است تن کس اهل تو جان ترا
 می کند میل بدنیا که چرا گاه اینست
 جان پیرور بغم عشق و تنّت را بگذار
 کندرین ره خر عیسی ترا گاه اینست
 تو مپندار که تن آب روان را دلوست
 بلکه مریوسف مهر روی ترا چاه اینست
 اسب همت را بر روی بساط خدمت
 خانه یی ساز که شطرنج ترا شاه اینست
 در ره عشق گر از قیمت یار آگاهی
 ترك جان کن که نشان دل آگاه اینست

۱- تا این بیت در ورق ۹۳ و باقی در ورق ۱۰۰ از نسخه عکسی است

کار عشقست برودست دروزن که عقول

اختراندو چو درمی نگری ماه اینست

ای که از وقت سؤالی کنی امروز مرا

در جواب تو یکی نکته کوتاه اینست

گردمی حظ خود از خلق فراموش کنی

از پی یادِ وی ، الوقت مع الله اینست

سیف فرغانی افعال نکو کن پس ازین

ز آنک تو نیک نه ای وز تو در افواه اینست

۴۰

ای [که] تو جان جهانی و جهان جانی

گر بجان و بجهانت بخرند ارزانی

عشق تو مژده ور^۲ جان بجات ابدی

وصل تو لذت باقی ز جهان فانی

خوب رویان جهان کسب جمال از تو کنند

آفتاب از نبود مه نشود نورانی

ز آسمان گریزمین درنگری چون خورشید

غیر مه هیچ نباشد که بدومی مانی

ماه در معرض روی تو برآید چه عجب

شب روانرا چو عسس سخت بود پیشانی

ظاهر آنست که در باغ جمال کس نیست
 خوبتر زین گل حسنی که 'توش' بُستانی
 از سلاطین جهان همت من دارد عار
 گرتو یک روز گدای دَرِ خویشم خوانی
 شرمسارست توانگر ز زرافشانی خود
 چون گدای تو کند دست بجان افشانی
 از چنین دادوستد سود چه باشد چو بمن
 ندهی بوسه، و گر من بدهم نستانی
 خسته تیغ غمت را بیلا نیم مکن
 کشته را چند بشمشیر همی ترسانی
 سیف فرغانی از عشق پیر هیزو منه
 پا در آن کار که بیرون شد از آن نتوانی

۴۱

ای سازگار با همه با من نساختی
 تو همچو جان لطیفی و من همچو تن کثیف
 ای از زبان چرب سخن گفته همچو آب
 بیتی نگفتم از پی سوز وصال تو
 عاشق بسی بکشتی و خونس نهان بماند
 هرگز نتافتی^۱ چومه اندر شب کسی
 با دوستدار خویش چو دشمن نساختی
 ای جان ترا چه بود که با تن نساختی
 با آب شعر بنده چو روغن نساختی
 کانرا بهیجر نوحه و شیون نساختی
 خوشه بسی دروژی و خرمن نساختی
 کش همچو روز از آن رخ روشن نساختی

ای معدن گهر نگذشتی بهیچ جای
تا خاك آن چو گوهر معدن نساختی
در هیچ بقعه‌یی نشدی كان مقام را
میمون بسان وادی ایمن نساختی
این گردن و سرازپی تیغ تو داشت سیف
لکن چو تیغ برسرو گردن نساختی

۴۲

ای دوست بی‌تو ما را اندر جهان چه خوشی
بی‌چون تو دلدستانی در تن زجان چه خوشی
پرسی زمن که بی‌من با خود چه بود حالت
اندر جوار دشمن بی‌دوستان چه خوشی
مشتاق چون توی را از غیر تو چه راحت
جویای قوت جان را از آب و نان چه خوشی
گفتی مرا که چونی در دامگاه دنیا
مرغ آبی فلک را در خاکدان چه خوشی
گویى خوشست حالت با مردم زمانه
با هم‌رهان ره زن در کاروان چه خوشی
از جان خود دلی را بی‌وصل تو چه نیکی
ز آب‌دهن کسی را اندر دهان چه خوشی
این جان نازنین را از جسم راحتی نه
با همد گرد و ضد را در یک مکان چه خوشی
جویای حضرتت را از سیف نیست بهره
آنرا که زنده باشد از مردگان چه خوشی
دنیا و آخرت را بهر تو ترك کردم
بی‌تو درین چه راحت جز تو در آن چه خوشی

۴۳

گر دست دوست‌وار در آری بگردنم
دینه رخ چو آتش تودید برفروخت
در سوز و در گداز چو شمعم که روز و شب
گریکدم آستین کنم از پیش چشم دور
هر گه شراب عشق تو در من اثر کند
چون که زدانه هیچ نگردم ز توجدا
در فرقت توزین تن بی جان خویشتن
گر همچو میخ سنگ جفا بر سرم زنی
و رتار ریسمان شود این تن عجب مدار
فردا که روز آخر خوانده است ایزدش
من جان چو سیف پیش محبان کنم سپر

پیوسته بوی دوستی آید ز دشمنم
قندیل عشق در دل چون آب روشنم
سوزی فتیله وار [و] گدازی چو روغنم
از آب دیده تر شود ای دوست دامنم
گر توبه آهست بخامیش بشکنم
گرچه بیاذ برده‌ای جان چو خرمنم
در جامه ناپدید تر از جان بی تنم
آن ظن مبر که خیمه ز پهلوت برکنم
غمهای تست در دل چون چشم سوزنم
اول کسی که باتو خصومت کندم
گرتیغ بر کشی که محبان همی زنم

۴۴

نگارا با رخ خوبت نه من تنها هوس دارم
برای شکری چون تو چو خود چندین مگس دارم
سعادت درد عشق تو بصاحب دولتان بخشد
مرا آن بخت خود نبود لکن این هوس دارم
بهای گوهر وصلت نباشد پادشاهانرا
مرا آن کی شود حاصل که جانی دست رس دارم

نظر کردم بهر کویی سگی چندین کسان دارد
 بنزد آنک کس باشد سگم گرجزتو کس دارم
 بیوسه وعده‌یی کردی برآمد سالها تا من
 ببوی آن شکر جانی چوطوطی در قفس^۱ دارم
 میان وصل و هجر امروز چون صبحست، حالی من
 ز پیشم شب چه می بینی که خورشیدی ز پس دارم
 عجب نبود گراز شعرم بمردم درفتد شوری
 دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم
 ز عشقت خاک ارّان را باب چشم تر کردم
 من مسکین ندانستم که دردیده آرس دارم
 بذکر سیف فرغانی سخن را اگر بیالایم
 سزد تا مستمع داند که من در آب خس دارم

۴۵

ای ز رویت پرتوی مرا آفرینش را تمام
 از وجود تست سلک آفرینش را نظام
 گرزمه خود را نقابی سازی ای خورشید روی
 ماه بر روی تو چون بر روی مه باشد غمام
 با جمال تو ملاحظت همچو شوری بانمک
 در حدیث تو حلاوت همچو معنی در کلام

۱- مت: قفس، برعایت قوافی با ملاء دیگر طبع شد.

مبتلای تو سلامت می دهد بر روی دروژ

آشنای تو سعادت میکند بر روی سلام

خدمتی از من نیاید لایق حضرت که تو

پادشاهان بندگان داری و آزادان غلام

در مقام شوق تو مست شراب عشق تو

دارد از جز تو فراغت چون فرشته از طعام

بی سروپایی که اندر راه عشقت زد قدم

بر زمین نگرفت جا بر آسمان نه هاذ گام

بر در تو با دل پر آتش و چشم پر آب

خویشتن را سوخته از پختن سودای خام

چون توی همچون منی را کی شود حاصل بشر

چون کبوتر صید نتوان کرد عنقا را بدام

چون مگس هرگز نیالاید دهان خود بشهد

شور بختی کز لب شیرین تو خوش کرد کام

در چنین محراب گه با شعر تحت المنبری

سیف فرغانی نزیبد این جماعت را امام

۴۶

زنده دل نبود کسی کو ذوق درویشان نداشت

جان ندارد زنده بی کوحالت ایشان نداشت

مرد همچون گل اگر از رنگ باشد مایه دار

رنگ سودش کی کند چون بوی درویشان نداشت

ای بسا درویش زنده دل که دردنیای دون
 خفت برخاک و ز خاکش گرد بردامان نداشت

اهل دنیا چون شتر مرغند [و] درویش اندرو
 بلبل قدسیست ، الفت با شتر مرغان نداشت

هر که از شور آب فقرش کام جان شیرین نشد
 غیر زهر اندر نواله غیر خون برخوان نداشت

بس سیه کاسه است دنیا گرد خوان او مگرد
 کونمک درشوربا و چاشنی در نان نداشت

پادشاهی فقرو هر کوآن ندانست این نگفت^۱
 کامرانی عشق و آن کو این نورزید آن^۲ نداشت

پادشاهانت چه^۳ قصد ملک درویشی کنند
 با همه شمشیر زن کین مملکت سلطان نداشت

هر کرا از درد عشق دوست دل بیمار نیست
 همچو عیسی مرده را اگر روح بخشد جان نداشت

باش تا فردا بینی خواجه در مضمار حشر
 همچو خرد در گل ، که اسبی بهر این میدان نداشت

بی کمال قوت عشق ای بسی لاهول گوی
 کوچو شیطان ماند و انسان بودنش امکان نداشت

ای بسا زنده که خود را کس شمرد و چون بمرد
 در کفن سگ شد که اندر پیرهن انسان نداشت

۱- بی نقطه است و میتوان «آن بدانست این بگفت» هم خواند

۲- مت: ان این نورزدان ۳- مت: جو

سیف فرغانی برای طعمه طفلان راه
ماذ طبع کسی این شیر در پستان نداشت

۴۷

الا ای شمع دلرا روشنایی
چو دل پیوست با تو گوهمی باش
گرفتار تو ز آن گشتم که روزی
دلَم در زلف تو بهر رخ تست
منم درویش همچون تو توانگر
مرادی نرگس مست تو می گفت
بذو گفتم از آن نالم که هر سال
نه من یک شاعرم در وصف رویت
طبیعت عنصری عقالم لبیبی
اگر خاری نیفتد در ره نطق
من و تو سخت نیک آموختستیم
ترا این لطف و حسن ای دلستان هست
گشایش از تو خواهد یافت کارم

که جانم با تو دارد آشنایی
میان جان و تن رسم جذایی
بتو از خویشتن یابم رهایی
که مطاوبست در شب روشنایی
که سلطان میکند از تو گدایی
منم بیمار تو نالان چرایی
چو گل روزی دوسه مهمان مایی
که تنها میکنم مدحت سرایی
دلَم هست انوری دیده سنایی
بیاموزم ببلبل گل ستایی
ز بلبل مهر و از گل بی وفایی
چو شعر سیف فرغانی عطایی
که هم دلبندی و هم دلگشایی

۴۸

مرا که روی [تو] باید بگلستان چه کنم
ز باغ و سبزه چه آید بیوستان چه کنم

گرم ز صحبت جانان بآستین رانند
 نهاده ام سر خدمت بر آستان چه کنم
 چو دل نباشد و دلبر بود بدست خوشست
 کنون که دلبرودل رفت این زمان چه کنم
 هر آنچِ طاقت من بود کردم اندر عشق
 ولی ز دوست صبوری نمی توان چه کنم
 دلم بخواست که جانرا فدای دوست کند
 ولیک لایق آن دوست نیست جان چه کنم
 بخواست جان ز من و باز گفت بخشیدم
 مرا چو سود ندارد ترا زیان چه کنم
 چو گفتمش که بیا نزد من زمانی، گفت
 که من بحکم رقیبانم ای فلان چه کنم
 گرم بدست فتد آن شکرستان روزی
 ز من می پرس که با آن لب و دها ن چه کنم
 شکایتم ز فراق وی اختیاری نیست
 ولی خموش نمی ماندم زبان چه کنم
 ز کوی او نروم همچو سیف فرغانی
 بیاغ کردم بهر گل آشیان چه کنم
 پیاد جانان تا زنده ام همین گویم
 مرا که رویی باید بگلستان چه کنم

۴۹

فتنه خفته ز چشم مست تو بیدار شد
 خاصه آن ساعت که زلفت نیز با او یار شد
 در شب هجرت ببینم دور وصلت را بخواب
 گر تواند بخت خواب آلود من بیدار شد
 روزگاری ناکشیده محنت هجران تو
 چون توان از نعمت وصل تو برخوردار شد
 تا بدیدم نرگس مخمور تو از خمر عشق
 آنچنان مستم که نتوانم دگر هشیار شد
 آنک مردم را بدم کردی چو عیسی تندرست
 چشم بیمار تو دید از عشق تو بیمار شد
 شور از مردم برآمد گریه بر عاشق فتاد
 چون لب شیرین تو از خنده شکر بار شد
 چاره تسلیم است با تقدیر نتوان پنجه کرد
 دست تدبیرم چو اندر کار تویی کار شد
 تا تو پیدا آمدی ما را خموشی بوذکار
 گل چورو بنمود بلبل را سخن ناچار شد
 بیش ازین بی عشق تو در نظم ماذوقی نبود
 هر که عاشق گشت بر شیرین شکر گفتار شد

گر کسی خواهد که بیند جان مصور همچو جسم

گودرین صورت نگر کز حسن معنی دار شد

سیف فرغانی جوانی رفت تا کی عاشقی

پیرگشتی ، توبه کن ، هنگام استغفار شد

۵۰

ایا بحسن چوشیرین بملک چون پرویز

قد تو سرو روانست و سرو تو گل ریز

بروزگار تو جز عاشقی کنم نسزد

بعهد خسرو چون کار خر کند شبدیز

اگر زلعل توستان عشق نقل خواهند

بخنده لب بگشا و شکر ز پسته بریز

بزیر پای میاور چو خاک و برمگذر

مرا که نیست بجز دامن تو دست آویز

گرم بتیغ برانی ز پیش تو نروم

نه من ز تونه ز حلوا کندمگس پرهیز

من شکسته گراز تو جفا کشم چه عجب

نه دست دفع بلا دارم [و] نه پای گریز

کسی کز آتش عشق تو گرم گشت دلش

از آب گرد بر آرد بآه درد آمیز

بعهد حسن تو شد زنده سیف فرغانی

که مرده خفته نماند بروز رستاخیز

از آن زمان که چو فرهاد بر تو عاشق شد

چو وجد گفته شیرین اوست شور انگیز

۵۱

ای دروغا کز وصال یار ما را رنگ نیست

دل زدستم رفته و دلدارم اندر چنگ نیست

چون بمهر دوست ورزیدن مرا نیکوست نام

گر بطعن دشمنان بدنام باشم ننگ نیست

بی تو عالم بردلم ای جان چو چشم سوزنست

چشم سوزن بردلم چون با تو باشم تنگ نیست

کس بتو مانند و نسبت نیست با تو خلق را

زنگ همچون آینه آینه همچون زنگ نیست

گر میانست در زرو یا قوت گیرم چون کمر

خدمتی نبود که آن جز خاک و این جز سنگ نیست

سعدی اریک چند در میدان تواسبی براند

مرکب ما پشت ریش و باره مالنگ نیست

در سخن نیکست هر کس را و بر بالای چنگ

این بریشمها که می بینی بیک آهنگ نیست

سازها دارند مرد [م] مختلف بهر طرب

لیک از آنها در خوش آوازی یکی چون چنگ نیست

سیف فرغانی نکو گوید سخن منکر مشو

چون توان گفتن شکر را طعم و گل را رنگ نیست

کارخواهی کرد عاشق شو که به زین نیست کار

شعرخواهی گفت ازین سان گو که به زین تنک نیست

۵۲

هر کرا داد سعادت بلقای تو نوید

بی خبر از رخ نیکوی تو بر پشت زمین

گل مهرت عجب از دوحه استعدادش

ای گدایان ترا ننگ ز مال قارون

روشنایی جمال ای رخ تور شک قمر

در بر مطرب مامی شنود گوش رباب

بنده را صفحه روییست بزردی چو قلم

این صحیح است که در هر دهنی^۴ از عشقت

سیف فرغانی وصلت بدعا می خواهد

تا ابد بر سر رکوبت بنشیند بامید

آنچنان است^۲ که بر روی سیه چشم سپید

همچو میوه ز سپیدار و شکوفه از بید

وی غلامان ترا عار ز ملک جمشید

هست تابنده ز روی تو چون نور از خورشید

ناله عشق تو ز ابریشم چنگ ناهید

ای ترا نقطه خالی بسپاهی چو مدید^۳

ما حدیثیم^۵ و لکن بتو داریم اسنید^۶

نبود دعوت مضطر^۷ ز اجابت نومید

۱- در اصل همچنین است. قرائت درست آن را ندانستم

۲- مت: زست، شاید بتوان بکسر اول «زست» خواند و آن را مخفف «زیست»

شمرد؛ و اگر «زشت» بخوانیم ناگزیریم بوجه غیر فصیحی فعل را مقدر بدانیم

۳- در اصل: مداد. مسلماً شاعر آنرا مال میخوانده است تا بتواند با قوافی دیگر بیاورد

۴- مت: در دهنی ۵- مت: حدیثم ۶- مت: در اصل «اسناد» بحاشیه

شماره (۳) مراجعه شود

۵۳

سعادت دل دهد آنرا که چون تودلستان باشد
نمیرد تا ابد آنکس که او را چون توجان باشد

رخت در مجمع خوبان مهی برگرد او انجم
تنت در زیر پیراهن گل اندر پرنیان باشد
نگاری را که موی او سراندر پای او پیچد
کجا همسر بود آنکس که مویش تامیان باشد

چو چشم و ابرویش دیدی زمثر گانش مشوغافل
بترس ای غافل از مستی که تیرش در کمان باشد
که از عارض عرق ریزد که گل زورنگ و بو گیرد
که از پسته شکر بارد که آب از وی روان باشد

زمین از روی او پرنورو باخورشید رخسارش
فراغت دارم از ماهی که جایش آسمان باشد
حدیث او کسی گوید که دایم چون قلم او را
زبان اندر دهان نبود دهان اندر زبان باشد

چو کرد او آستین افشان و در رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد

بگرد او همی گردم مگر آن خودم خواند
و گردش گرد دزمگس کی^۱ اهل آن باشد

اگرچه حد من نبود چه باشد گر چو من مسکین
 چوسگ بیرون درخسبد چو در برآستان باشد
 بسی بادرد عشق او بکوشید این دل غمگین
 طبیعت با مرض لا بد بکوشد تا توان باشد
 چو گل پیدا شود بلبل بنالد، سیف فرغانی
 چو بلبل میکند افغان که گل تا کی نهان باشد
 چو مجنون با غم لیلی بخواهد از جهان رفتن
 ولکن قصه دردش بماند تا جهان باشد

۵۴

ور بری سرش چو شمع بگاز	مست عشقت بخود نیاید باز
وی بخوبی ز نیکوان ممتاز	ای بنیکی ز خوب رویان فرد
روز او را با قتاب نیاز	هر که در سایه تو باشد نیست
در دو عالم نیافت جای نماز	هر که را عشق تو طهارت داد
دل بسوی تو به که رو بجزاز	قبله چون روی تست عاشق را
ما نه اکنون همی کنیم آغاز	عشق تو در درون ما ازلیست
هیچ گنجشک را نگیرد باز	هیچ بی درد را نخواهد عشق
شیر بر سگ نمی کند در باز	عشق بر من نیست راه وصال
بلبل از بهر گل کند آواز	تا سخن از پی تو می گویم
صد چو محمود را غلام ایاز	عشق سلطان قاهرست و کند
عشق با خسروان کند انباز	همچو فرهاد بی نوایی را
سخنش در حقیقت است مجاز	هر که از بهر تو نگفت سخن

دلم از قوس ابروت آن دید	که هدف از کمان تیر انداز
بتو حسن توره نمود مرا	بوی مشکست مشک را غماز
نوبت تست سیف فرغانی	بسخن شور در جهان انداز
کافرین می کنند بر سخت	شکر از مصر و سعدی از شیراز
سوز اهل نیاز نشناسد	متنعم ^۲ درون پرده ناز

۵۵

ایا چو فصل بهار از رخت جهان را زین
 رخ تو ثانی^۳ خورشید و ثالث القمرین

بسوی جدول خوبان که مظهر حسند
 لطافت آب روان آمدو تو رأس العین

همین که در تو اثر کرد شرم عثمانی
 شود ز رنگ دورخ چهره تو ذوالنورین

از آدمی و پری هیچ کس نماند زشت^۴
 چو نور روی تو قسمت کنند بر ثقلین

اگر چه کوی تو امروز شهرتی دارد
 بکشتگان غم تو چو کربلا بحسین

کنون بلعل تو آب حیوة نسبت یافت
 چو طول عمر بخضرو چوسد بذوالقرنین

۱- در اصل این بیت پیش از سه بیت مقدم آمده است لیکن بدلات معنی محل آنرا

تغییر داده ایم ۲- مت: متقلب

۳- مت: بانی ۴- مت: رسب

همای وصلِ توم سایه بر سر اندازد
 رقیب ار نبود در میان غراب‌البین
 گهر فشان کن بر دوست سیف فرغانی
 که هست طبع و دلت مُدرّ نظم را بحرین
 بدانک در دوجهان کعبه دل عشاق
 بدوست فخر کند چون بمصطفی حرمین
 بکوی عشق وطن سازو رخت آنجا نه
 که دلگشای ترازان جای نیست در کونین
 فراز قلّه طور است، کسب کن دیدار
 کنار وادی قدسست خلع کن نعلین

۵۶

الا ای بچهره گلستان من	منم آن تو و توی آن من
بهار رخت گلستان منست	خزان دور باذ از گلستان من
دلخسته کردی بهجران خویش	لبت خسته باذا بدندان من
نه آن درد دارم که عاجز بود	طیب وصال ز درمان من
مرا بی تو چون زندگانی بود	منم مرده تو توی جان من
حزینم چو یعقوب و آگه نه بی	ز سوز دل و چشم گریان من
تو بر تخت ملکی چه یوسف عزیز	چه غم داری از بیت احزان من
بمهری که افتاد با تو مرا	درنده چو گر کند اخوان من
وجودم ز سر تا قدم آن تست	سر تست اندر گریبان من

۵۷

ای عشق تو داذه روح را می	مستان تو از تو دور تا کی
عشق تو شعار ماست در دین	روی تو بهار ماست دردی
خورشید رخی و یک جهان خلق	چون سایه ترا افتاده در پی
وز عکس رخ چو لاله ریزان	چون آب بقم زعارضت خوی
اندر لب لعل تو حلاوت	آمیخته همچو شهد بامی
جز عشق تو هر چه هست لاخیر	جز وصل تو هر چه هست لاشی
وصل تو ز طبع من عجب نیست	چون دُر ز صدف چو شکر ازنی
هر گونه بعشق زنده شد سیف	ای زنده بدو و مرده بی وی
گر خود پدر قبیله باشد	رونسبت خود ببر از آن حی

۵۸

این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد
وین لطف و آن حلاوت در ترک چین نباشد

ماهی اگر چه مه را بر روی گل نروید
جانی اگر چه جانرا صورت چنین نباشد

از جان و دل فزونی وز آب و گل برونی
کین آب لطف هرگز در ما و طین نباشد

ای خدمت تو کردن بهتر ز دین و دنیا
آنرا که تو نباشی دنیا و دین نباشد

مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
 انگشتری^۱ جم را ز آهن نگین نباشد
 چون دامن تو گیرد در پای تو چه ریزد
 بیچاره‌یی که جانش در آستین نباشد
 هان تا گدا نخوانی درویش را اگر چه
 اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد
 اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
 گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد
 مرده شناس دل را کز عشق نیست جانی
 عقرب شمر مگس را کش انگین نباشد
 آن کو بعشق میرد اندر لحد نخسبد
 گور شهید دریا اندر زمین نباشد
 الا بعشق جانان مسپار سیف دل را
 کز بهراین امانت جبریل امین نباشد

۵۹

ای نر گس تو مست و لب تو شراب رنگ
 گل در چمن ز روی تو کرد^۱ اکتساب رنگ
 من تشنه^۲ وصال تو م لطف کن مرا
 سیراب بوسه کن بلبان شراب رنگ

تو رنگِ روی خود بنقاب ازهری بپوش
 کز روی تو اثر کند اندر نقاب رنگ
 گر پرتوی ز روی تو بر آسمان فتد
 گیرد زعکس او چوشفق آفتاب رنگ
 چون گل بیوی من همه آفاق خوش شود
 گر من چومیوه گیرم از آن ماهتاب رنگ
 ما را بهتست نسبت و همچون تو نیستیم
 گل رنگ دارد و نبود در گلاب رنگ
 از جرم^۱ خاک آب چو وارست بعد از آن
 دیگر بذات او نگرفت انتساب رنگ
 ما را دلی پُر آتش سوداست تا ترا
 پیراهن از هواست بر اندام آب رنگ
 مطلوب عاشقان ز سخن ذوق نام تست
 مقصود تشنگان نبود از جلاب رنگ

۶۰

تاجه معنیست در آن روی جهان آرایش
 که دلم برد بدان صورت جان افزایش
 چون جهان سربسر آرایش از آن رودارد
 بچه آراسته شد روی جهان آرایش

بر خود این جامه چو در آغۀ غنچه بدرم
 از تن چون گل و پیراهن گل پیمایش
 آن بت پسته دهن را لب همچون^۱ یاقوت
 شکر نیست و منم طوطی شکر خایش
 چون بوصلش طمع خام تونا پخته بماند
 ای دل سوخته تا چند پزی سودایش
 لاله را در چمن و غنچه گل را در باغ
 مشک^۲ در حیب کند طره عنبر زایش^۳
 چون کسی را نبود دیده معنی روشن
 ای تن تو همه جان صورت خود نمایش
 بنده از دست جفای تو بجایی نرود
 که سر کوی تو بند نیست گران بر پایش
 ذره بی را که رخ روشن تو بر وی تافت
 آفتابی نتواند که بگیرد جایش
 یک کف از خاک سر کوی تو و ز عاشق جان
 زر بمزدور ده و کار همی فرمایش
 سیف فرغانی از تست چو جام از باده
 که بکلی همه رنگ تو گرفت اجزایش

۶۱

ای خجل از روی خوبت آفتاب روز من بی توشبی بی ماهتاب

۱- مت: دالب جون ۲- مت: شکر را ۳- مت: رایش

آفتاب از دیدن رخسار تو
چون مراد ره جرتو شب خواب نیست
بر سر کوی تو سودا می پزم
عقل را با عشق تو در سرجنون
خون چکان بر آتش سودای تو
در سخن ز آن لب همی بارز شکر
چشم مخمورت که ما رامست کرد
از هوایی کساید از خاک درت
جز تراز خوبان عالم کس نداشت
بی خطا گر خون من ریزی رواست
تو طبیب عاشقان باشی چرا
سیف فرغانی چو دیدی روی دوست
آنچنان خیره که چشم از آفتاب
روز و صلت چون توان دیدن بخواب
با دل پر آتش و چشم پر آب
صبر را از دست تو پادر رکاب
آن دل بریان من همچون کباب
در عرق ز آن رو همی ریزد گلاب
توبه خلقی شکسته چون شراب
آنچنان جوشد دلم کز آتش آب
سرو در پیراهن و مه در نقاب
ای خطای تو بنزد ما صواب
من دهم پیوسته سعدی را جواب
گر بشم شیرت زند رو بر متاب

۶۲

آخر ای سرو قد سیب ز خندان تا چند
دل بیمار من از درد تو نالان تا چند
از پی یافتن روز وصال چون شمع
خویشتن سوختن اندر شب هجران تا چند
ز آرزوی لب خندان تو هر شب ما را
خون دل ریختن از دیده گریان تا چند
گل خندانی و ما در غم تو گریانیم
آخر این گریه ما ز آن لب خندان تا چند

آشکارا نتوانم که برویت نگرم

عشق پیدا و نظر کردن پنهان تا چند

تو چو یوسف شده بر تخت عزیزی بجمال

من چو یعقوب درین کلبهٔ احزان تا چند

یک جهان بی خبر از مشرب و صلت سیراب

قسم ما تشنگی از چشمهٔ حیوان تا چند

دشمنان بهر توای دوست جفا گوی منند

بردباری^۳ من و طعنهٔ ایشان تا چند

سیف فرغانی از عشق تو سودایی شد

خودنگویی تو که بیچاره بدین سان تا چند

۶۳

تومی روی و مرانقش تست در دیده

از آن چراغ که در مجلس تو بر می شد

از آن ز دیدهٔ مردم چو درج پنهانی

اگر بیایی بر چشم ما نه آن قدسی

درون خانه چنان جای پاک نیست که تو

مهی که شب همه بر روزن تو دارد چشم

هزار بار اگر بنگرم ز باریکی

مدام بر در تو عاشقانت^۱ خشک کنند

بیا که سیر نمی گردد از نظر دیده

بجای سرمه کشیدیم دوزخ دردیده

که اهل دیدن روی تو نیست هر دیده

که بار منت او می کشیم بردیده

قدم برونهی ای نازنین مگر دیده

چو آفتاب ترا از شکاف در دیده

نمی شود ز میان تو جز کمر دیده

که جز بخون جگرشان^۲ نیست تر دیده

۱- مت: عاشقان ۲- تنهاراه اصلاح وزن این مصراع ممدود کردن الف «شان»

است و بدین صورت البته مصراع فصیح نیست

مقیم کوی تو روشن دلان بیدارند
دهان پسته مثال تو کس ندیده بچشم
ز گفته لاف مزین هیچ سیف فرغانی

ترا بنور جمال تو هر سحر دیده
و گرچه گشته چو بادام سر بسردیده
که نزد رهرو عشقست معتبر دیده

۶۴

دوست سلطان و دل ولایت اوست
هر کرا دل بعشق اوست گرو
پس نماند ز سابقان در راه
عرش بر آستانش سر بنهد
در دو عالم ز کس ندارد خوف
چون ز غایات کون درگذرد
منتها اوست طالب او را
با خود از بهر او جهاد کند
گو ممکن وقف هیچ جا گرچه
خود عبارت نمی توان کردن
سیف فرغانی ار سخن شنود

خرم آن دل که در حمایت اوست
از ازل تا ابد ولایت اوست
هر کرا پیش رو هدایت اوست
هر کرا تکیه بر عنایت اوست
هر که در مأمّن رعایت اوست
این قدم در رهش بدایت اوست
مقبل آنکس که او نهایت اوست
اسد الله که شیر رایت اوست
مصحف کون پُر زایت اوست
ز آنچ آن انتها و غایت اوست
اندکی زین نمط کفایت اوست

کتابخانه موسسه خیریه تحقیقی و تبلیغی

۶۵

منم امروز دور از مشرب خویش
بلعلت تشنه شد آب روانم
تو خورشیدی و من بی نور رویت
ز شوق ار بر دهانت می نهم لب

بسرپویان بسوی مطلب خویش
رهاکن تشنه [را] در مشرب خویش
چنین تا کی بروز آرم شب خویش
نه لعل تو همی بوسم لب خویش

چنانم متحد با تو که در تو
 تو با این حسن اگر چه دین نداری
 ترا از دوستی خواهم که چون جان
 مرا خود از سر غفلت خبر نیست
 غم تو قوت من شد کسبم اینست
 بیاو از رقیب خود میندیش
 من از درد توای درمان دلها
 بذین طالع ندانم از که نالم
 درین ره سیف فرغانی فرو ماند

همی یابم حرارت از تب خویش
 امام عصری اندر مذهب خویش
 کنم پیراهنی از قالب خویش
 که دارم پای تو در جورب خویش
 حلالی می خورم از مکسب خویش
 فلک رانیست بیم از عقرب خویش
 بیارب آمدم از یارب خویش
 ز ماه دوست یا از کوکب خویش
 چنین تا کی دواندم کب خویش

۶۶

رفتمی و نام تو ز زبانم نمی رود
 گرچه حدیث وصل تو کاری نه حتماست
 تو شاهدی نه غایب ازیرا خیال تو
 گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست
 خونی روانه کرده ام از دیده وین عجب
 چندان چوسگ بکوی تو درخفته ام که هیچ
 ذکر لب تو کرده ام ای دوست سالها
 از مشرب وصال خود این جان تشنه را
 دانم یقین که ماه رخی قاتل منست
 آبم روان زدیده و خوابم شده ز چشم
 از سیف رفت صبر و دل و هر دم اندهی

واندیشه تو از دل و جانم نمی رود
 الا بذین حدیث زبانم نمی رود
 از پیش خاطر نگرانم نمی رود
 کین عذریش با همگانم نمی رود
 کز حوض قالب آب روانم نمی رود
 از خاک درگه تو نشانم نمی رود
 هرگز حلاوتش ز دهانم نمی رود
 آبی بده که دست بنانم نمی رود
 جز بر توای نگار گمانم نمی رود
 اینم همی نیاید و آنم نمی رود
 نا خوانده آید و چو برانم نمی رود

۶۷

اگر بخت و اقبال یاری کند	مرا یار من غمگساری کند
درین کار اگر یار باید مرا	جزا و کس نخواهم که یاری کند
چو بر آسمان اسب یابد مسیح	چرا بر زمین خرسواری کند
توانی که بی شمع رویت مرا	چراغ فلک خانه تاری کند
گراز رنگ و بوی تو یابد مدد	دی اندر زمستان بهاری کند
زدست تو ای جان چو آب حیوة	شراب اجل خوشگوار ی کند
ولی بی گل روی تو سیف را	سژه در ره چشم خاری کند

۶۸

طوطی خجل فرو ماند از بلبل زبانت
مجلس پر از شکر شد از پسته دهانت

جعد بنفشه مویان تاب ی ز چین زلفت
حسن همه نکویان رنگی ز گلستان

ما را دلیست دایم درهم چوموی زنگی
از خال هندو آسا وز چشم ترك سانت

همچون نشانه تا کی بردل نهد جراحت
ما را بتیر غمزه ابروی چون کمانت

سرگشته یی که گردن پیچید در کمندنت
دست اجل گشاید پایش ز ریسمانت

ز آن بردرت همیشه از دینده آب ریزم

تا خون دل بشویم از خاک آستانست

جانم توی و بی تو بنده تنیست بی جان

وین نیز اگر بخواهی کردم فدای جانت

یا آنک نیست از خط بر عارضت نشانی

منشور ملک حسنست این خط بی نشانت

گر با چنین میانی از مو کمر کنندت

بار کمر ندانم تا چون کشد میانت

در وصف خوبی تو صاحب لسان معنی

بسیار گفت لکن ناورد در بیانت

پا در رکاب کردی اسب مراد را سیف

روزی اگر فتادی در دست من عنانت

ای رفته از بر ما ما گفته همچو سعدی

خوش می روی بتنها تنها فدای جانت

۶۹

اگر چه زنده باشد جان ندارد

دلی پر خون لبی^۲ خندان ندارد

فقیری کز گدایی نان ندارد

که بی تو هر دو عالم آن ندارد

کسی کو همچو تو جانان ندارد

گل وصلت نبوید گر چه غنچه

شده چون تو توانگر را خریذار

نخواهم بی تو ملک هر دو عالم

غَمِ ما خور دمی کآنجا که مایم	ولایت غیر تو سلطان ندارد
تویی غمخوار درویشان و هرگز	دل شادت غم ایشان ندارد
گدا پرور نباشد آن توانگر	که همت همچو درویشان ندارد
بمن ده ز آن لب جان بخش بوسی	که درد دل جز این درمان ندارد
دلَم چون جای عشق تست او را	بگو تا جای خود ویران ندارد
غم عشق ترا عنبر مثالست	که عنبر بوی خود پنهان ندارد
گل حسنی که تا امروز بشکفت	بغیر از روی تو بستان ندارد
امید سیف فرغانی بوصلست	که مسکین طاقت هجران ندارد
بفرمان تو صد دردست او را	و گر ناله کند فرمان ندارد

۷۰

در تن زنده یکی مرده بود زندانی
دل که او را نبود با تو تعلق جانی

ما بر آنیم که تا آب روان در تن ماست
بر نگیریم ز خاک در تسو پیشانی

هر چه در وصف تو گویند و کنند اندیشه
آن همه دون حق تست و تو برتر زانی

بدوسه نان که برین سفره خاک آلودست
نتوان کرد سگ کوی ترا مهمانی

نیکوان جای بگیسوی چو عنبر رویند
چون درآید سر زلف تو بمشک افشانی

تو بلب مرهم رنجوری و در حسرت آن
 مرد بیمار فراق تو ز بسی درمانی
 جان بدادیم و برآنیم که حاصل نشود
 دولت وصل توای دوست بدین آسانی
 بر سر خوان وصال بتناول نرسد
 بخت پیر من درویش ز بی دندانی
 گرچه آنکس که خرد مثل ترا نفروشد
 گر بملک دو جهان بخرند ارزانی
 و رچه مردم طلبند آنچه ندارند ترا
 آن گروهند طلب کار که با ایشانی
 من غلام توام و بنده شدند آزادان
 هندوی چشم ترا ای مه تر کستانی
 هر که جان ترک کند زنده بجانان باشد
 چون شود زنده بجانان چه غم از بی جانی
 سیف فرغانی چندت بتواضع گوید
 کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی

۷۱

در سمن با آن طراوت حسن این رخسار نیست
 در شکر با آن حلاوت ذوق این گفتار نیست
 ژاله بر برگ سمن همچون عرق بر روی او
 لاله در صحن چمن مانند آن رخسار نیست

دوش گفتم از لبش جانم بکام دل رسد
 چون کنم او خفته و بخت رهی بیدار نیست
 ای بشیرینی ز شکر در جهان معروف تر
 شهد با چندان حلاوت چون توشیرین کار نیست
 چون تو روزی مرهم وصلی نهی بر جان من
 گر بتیغ هجر مجروحم کنی آزار نیست
 بر دل تنگم اگر کوهی نهی کاهی بود
 کآنچه جز هجر تو باشد بر دل من بار نیست
 تا درآید اندرو غمهای تو هر سو دَرست
 خانه دلرا که جز نقش تو بر دیوار نیست
 مستی و دیوانگی از چون منی نبود عجب
 کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست
 گر همه جانست اندر وی نباشد زندگی
 چون کسی را دل ز درد عشق تو ییمار نیست
 در سخن هر لفظ کند روی نباشد نام تو
 صورتش گرجان بود آن لفظ معنی دار نیست
 هر که عاشق نیست از وصلت نیابد بهره‌ی
 هر که او نبود بهشتی لایق دیدار نیست
 سیف فرغانی چوروی دوست دیدی ناله کن
 عندلجی و ترا جز روی او گلزار نیست

چون مدد از غیر نبود صبر کن تاحل شود
ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست

۷۲

ای آنکِ حسن صورت تو نیست در کسی
معنی صورت تو ندانست هر کسی
ای بهر روی خویش زما کرده آینه
نشپیده ام که آینه کرد از صور کسی
این طرفه تر که از نظرم رفته ای و باز
غیر تو می نیایم اندر نظر کسی
کار سرا حواله بدیگر کسی مکن
کندر جهان بجز تو ندارم دگر کسی
در عالمی که خلق در آن جمله بنده اند
سلطان شد ار ترا نظر افتاد بر کسی
گرد از وجودِ خاکی عاشق برآورد
چون اوفتاد آتش عشق تو در کسی
شب را بدم چوروز کند روز را چو شب
از شوق [تو] گر آه کند در سحر کسی
روزی لبش بآه ندامت کنند خشک
گر بهر تو شبی بکند دیده بر کسی

خاك درت بملك دو عالم نمی دهم
 چیزی بجان خرد نفروشد بزر کسی
 کس بی عنایت تو بتو در نمی رسد
 بی لشکر تو بر تو نیابد ظفر کسی
 آن کوز جان بکرد قدم راه تو برفت
 ای راه تو پپای نبرده بسر کسی
 اندر طریق عشق تو مردن سلامتست
 و ای ارسلیم عود کند زین سفر کسی
 جویای ملک عشقت اگر چه بود فقیر
 او محتشم بود نبود مختصر کسی
 در رزمگاه همت رستم نبرد او
 نی سام سیم چیزی^۱ نی زال زر کسی
 تا خاك و زربسنگ سَویت نکرد راست
 در عشق تو نگشت چو زر نامور کسی
 لفظیست شعر بنده و معنیش جمله تو
 در شعر ذکر تو نکند این قدر کسی
 از شعرها که گفتم و از نیکوان که دید
 خوشتر حدیث تست و توی خوبتر کسی
 اندر طریق وصف تو ای تو برون ز وصف
 رفتم چنانک نیست مرا بر اثر کسی

در نظم شعر چون بزبان در فشان کند
 تا سینه چون صدف نکند پُر گهر کسی
 گوینده حدیث ترا من بدین سخن
 کردم خبر که از تو ندارد خبر کسی
 این نوعروس غیب که از پرده رونمود
 بنگر، بپوش عیب چو من بی هنر کسی

۷۳

ای در لب لعل تو شکر تعبیه کرده
 خوشتر ز شکر چیز دگر تعبیه کرده
 که خنده شیرین تو گاهی سخن تو
 در پسته تنگ تو شکر تعبیه کرده
 با جوهر عشق تو دل سوخته من
 خاکبست در اجزاش گهر تعبیه کرده
 بر چهره زردم ز غمت اشک روانم
 آبیست درو خون جگر تعبیه کرده
 با شعر چو سیماب روان گوهر نفسم
 مسیبت درو مهر تو زر تعبیه کرده
 نادیده رخ خوب تو در وصف تو ما را
 در ضمن معانیست صور تعبیه کرده
 ای عین خود از چشم نهان کرده و خود را
 در باطن اعیان باثر تعبیه کرده

رویت که نخستین اثرش صبح وجودست
یک، لمعه خود درمه و خور تعبیه کرده

آن سرمه که عشاق بدان روی توینند
سودای تو در عین بصر تعبیه کرده

۷۴

ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب
درد مراست نرگس بیمار توطیب
بازم بخوان بلطف و بنازم ز درمران
هرچند گل نیاز ندارد بعندلیب
در حال من نظر کن وز آه من بترس
کز عشق بهره مندم و از وصل بی نصیب
زنهار! با غریب و گدا لطف کن که من
در کوی تو گدایم و در شهر تو غریب
در شهر با توام خبر عشق فاش شد
از اشکم این تواتر و از شعرم آن نسیب
عقلم چنان برفت که امروز عاجزست
ز اصلاح من معلم و زارشاد من ادیب
حسنست رضا نداد بسامان [عقل] من
لیلی روا نداشت که مجنون بود لبیب

باجز تو دوستی نبود شغل اهل دل
حاشا که دستکار مسیحا بود صلیب

این بنده از وصال تو محروم بهر چیست
او در طلب مُجدو تویی در دعا مُجیب

تیسر دعای من بنشانه نمی رسد
الرَّمَى قَدْ تَوَاتَرَ وَالسَّهْمُ لَا يُصِيبُ

من داعی توام با جابت امینوار
داعیک لایرد و راجیک لایجیب^۱

نبود شکیب از گل روی تو سیف را
تا عندلیب منبر گل را بود خطیب

۷۵

عاشق تو بجز تونیست کسی
شکرستان حسن را مگسی
کندرین حسرتند خلق بسی
در سر هریکی ز تو هوسی
که ز دست تویم در قفسی^۲
جز بجانیم نیست دست رسی
یکدم اندیشه کن ز بازپسی
نتواند^۳ جدا شدن نفسی
خویشتن چون باب داد خسی

هر کس از عشق می زند نفسی
شکرستان حسنی و ماییم
نظری سوی ما گدایان کن
درد دل هر کسی ز تو سوزی
از پی صید ما میفکن دام
شرمسارم که بهر خدمت تو
ای که در پیش تیز می رانی
بتو پیوست سیف فرغانی
ببرد با خودش بستانها

۱- مت: نجیب ۲- مت: قفصی ، برعایت قوافی املاء متن انتخاب شد.

۳- مت: نتوانم

۷۶

ای در سخن دهانت تنگ شکرگشاده
 لعلت بهر حدیثی گنج گهرگشاده
 ای ماه بنده تو هر لحظه خنده تو
 ز آن لعل همچو آتش لولوی ترگشاده
 بهر بهای وصلت عشاق تنگ دل را
 دستی فراخ باید در بذل زرگشاده
 در طبعم آتش تو آب سخن فزوده
 وز خشمم انده تو خون جگرگشاده
 تن را بگرد کویت پای جواز بسته
 دل را بسوی رویت راه نظرگشاده
 تا لشکر غم تو بشکست قلب ما را
 بر دل ولایت جان شد بیشترگشاده
 چون زلف بر گشایی زبید گرت بگویم
 کبک نگار بسته طاوس پرگشاده
 شب در سماع دیدم آن زلف بسته تو
 چون چتر پادشاهان روز ظفرگشاده
 روی ترا نگویم مه ز آنک هست رویت
 گلزار نو شکفته فردوس درگشاده
 گر عاشق تو فردا اندر سفر نهد پا
 صد در ز خلد گردد اندر سفرگشاده

تا از سماع نامت چون عاشقان بر قصد

از بند خاک گردد بیخ شجر گشاده

از یاد فرقت تو جان از تن و تن از جان

بند تعلق خویش از یکدگر گشاده

عشق چو آتش تو از طبع بنده هر دم

همچون عصای موسی آب از حجر گشاده

ز آن سیف می نیاید در کوی تو که دایم

در هر قدم ز کویت چاه نیست سر گشاده

۷۷

دل شد ز دست و دست بدلبیر نمی رسد

مرده بجان و تشنه بکوثر نمی رسد

غواص بحر عشق چو ماهی بدام جهد

چندین صدف گرفت و بگوهر نمی رسد

شاخ درخت وصل بلندست و سر کشید

آنجا که دست دولت ما بر نمی رسد

گروصل دوست می طلبی همچو من گدا

درویش باش کان بتوانگر نمی رسد

عاشق بکوی او بدو دل ره نمی برد

عنقا بآشیانه بیک پر نمی رسد

پای طلب ز کوی محبت مگیر باز

هر چند تاج وصل بهر سر نمی رسد

ای مفلسان کوی تو درویش خوانده
 آن شاه را که نانش ازین در نمی‌رسد
 توسا کنی چو کعبه و عاشق چو حاجیان
 بسیار سعی کرده ^۱ بتو در نمی‌رسد
 بسا عاشقان تو نکند همسری ملک
 هرگز عرض بپایه جوهر نمی‌رسد
 من خامشی گزینم ازیرا بهیچ حال ^۲
 در وصف تو زبان سخن ورنمی‌رسد
 هر بیت بنده قصه دردیست سوزناک
 لکن چه سوز قصه بداور نمی‌رسد
 از من چو آفتاب نظر منقطع مکن
 کز هیچ معدنی بتو این زر نمی‌رسد
 هرگز بعاشقان تو ملحق نگشت سیف
 بیچاره خمر سوار بلشکر نمی‌رسد

۷۸

گرچه از بهر کسی جان نتوان داد زدست
 چیست جان کز پی جانان نتوان داد زدست
 ای گلستان وفا خار جفا لازم تست
 از پی خار گلستان نتوان داد زدست

۱- مت: کرده و ۲- مت: بی‌چال

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت: ۱۳۵۴
 شماره قفسه: ۱۳۵۴
 شماره کتاب: ۱۳۵۴

همچو تو دوست مرادست بدشواری داد
 چون بدست آمدی آسان نتوان داد زدست
 گرچه آن زلف پریشانی دلراست سبب
 آن سر زلف پریشان نتوان داد زدست
 دی یکی گفت برو ترك غم عشق بگو
 بچنان وسوسه ایمان نتوان داد زدست
 خاك كوی تو بملك دوجهان نفروشم
 گوهر قیمتی ارزان نتوان داد زدست
 جای موری که مرا دست دهد بردرتو
 بهمه ملك سلیمان نتوان داد زدست
 محنتت را که گدایانش چون نعمت بخورند
 بهمه دولت سلطان نتوان داد زدست
 سیف فرغانی اگر چند توانگر باشی
 بر درش جای گدایان نتوان داد زدست

۷۹

بخت و اقبال خوهی خدمت درویشان کن
 پادشاهی طلبی بندگی ایشان کن
 دامن زنده دلان گیر و از آن پس چو مسیح
 بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن
 لشکر دل بکش و ملك سلیمانی را
 آبدان گرنخوهی همچو سبا ویران کن

گرتوخواهی که درین کار گه کون و فساد
 آنچه گویی بکنند آنچه بگویند آن کن
 ورتو فرمان بری از حکم تو گردن نکشد
 چرخ را گرتو بگویی که مرا فرمان کن
 ای خداجوی بروچا کر درویشان باش
 وی شکم بنده برو بندگی سلطان کن
 آب رو برد بسی را سگ نفس از پی نان
 از تو گر گوشت خود هدسوزنش اندر نان کن
 مال بگذار و درین راه تهی دست در آی
 لکن از راه زن اندیشه چو بازرگان کن
 بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
 قدم خویشتن از هم ره خود پنهان کن
 اگر عشق زییماری جان صحت داد
 هر کرا درد دلی هست برو درمان کن
 عشق شیرست و چو طعمه طلبد، از پی او
 جگر خون شده بر آتش دل بریان کن
 زین نمط شعرا زو خواه که گرمست از عشق
 از درختان طمع میوه بتابستان کن
 سیف فرغانی اگر ملک ابد میخواهی
 اینچنین ملک بدست از در درویشان کن

۸۰

دلستانا از جهان رسم وفا برداشتی
 با وفاداران خود تیغ جفا برداشتی
 ما ز مهر دیگران پیوند ببریدیم و تو
 مهر از ما برگرفتی دل ز ما برداشتی
 سلک داران جهان حسن را در صف عرض
 شد علمها سرنگون تا تو لوا برداشتی
 تو بدست حسن خود خورشید نیکو روی را
 از پی سیلی زدن سوی از قفا برداشتی
 هر کرا تو بفکنی کس برنگیرد در جهان
 گر چه بتوانی میفکن هر کرا برداشتی
 در مصاف امتحان با من سپر افکنده اند
 پادشاهان جهان تا تو سرا برداشتی
 ما گدایانیم ، سلطانان خریدار تواند
 ای توانگر زین سبب چشم از گدا برداشتی
 در بدست آمد صدف را نزد توفدیری نماند
 لعل حاصل شد نظر از کهر با برداشتی
 همچو کاغذ پاره در سوراخ دیوارم منه
 چون بدست لطف خود از ره سرا برداشتی
 دوش بامن گفت عشقت بنگرای گستاخ گوی
 کندرین حضرت شکایت از کجا برداشتی

آسمان هم چون زمین سرمی نهاده بر پای تو
تا بعزم دستبوسِ دوست پا برداشتی
چون سکنده در گرجه پیمودی^۱ بسی شیب و فراز
چون خضر از لعل او آب بقا برداشتی
در سماع از قول تو عشاق افغان می کنند
تا تو بی برگ اندرین پرده نوا برداشتی

۸۱

اگرچه حدّ من نبود حدیث عشق تو گفتن
چو بلبل روی گل بیند بود معذور از آشفتن
هوس بازان عشق تو ز وصل چون تو شیرینی
چو فرهادند بی حاصل ز کوه بیستون سفتن
ترا در خواب چون بینم که مشتاقان رویت را
شبست از بهر بیداری و روز از بهر ناخفتن
گل خوش بوی مردم را بخود مشغول میدارد
بخندای غنچه لب تا گل خجل ماند ز اشکفتن
اگر همچون نگین در زر نشانده بخت و اقبال
ز غیر تو اگر شمع^۲ بخواهم نقش پذیرفتن
و گر تو نزد من آیی ز عزّت خاک را هت را
بخواهد مردم چشمم بجاروب مژه رفتن

۱- مت: بنمودی ۲- مت: سمعم (؟)

گدا گرتوشه یی خواهد کرامت کن بخشیدن

فقیر از تحفه یی آرد تفضل کن بپذرفتن

اگرچه ترك من گفتم نگویم ترك توزیرا

خلاف دوستی باشد بترك دوستان گفتن

چو سعدی سیف فرغانی حدیث عشق با هر کس

همی گوید که درد دل بیفزاید ز ناگفتن

۸۲

چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند

می صبوحی اندر چمانه می کردند

بنام تو غزل عاشقانه می گفتند

بیاذ تو طرب عارفانه می کردند

خمار در سرو گل در کنار و می در دست

حدیث حسن توان در میانه می کردند

بوصف حسن رخت چون روان شراب سخن

ز سوز وجد چو آتش زبانه می کردند

چو بلبلان چمن ناله و فغانشان بوذ

ز عشق روی تو گل را بهانه می کردند

بچنگ مطرب حاجت نداشت مجلس شان

که بلبلان همه بانگ چغانه می کردند

عروس لطف برون آمد از عماری غیب

چو مهد غنچه گل را روانه می کردند

بخار مشک برانگیختند در بستان
 مگر بنفشه زلف تو شانه می کردند
 چو موش در دهن گربه دشمنان خاموش
 که بهر ماوتو عوعو سگانه می کردند
 درین خرابه که من دارم و دلش نامست
 غم ترا چو گهر در خزانه می کردند
 توانگرانرا زر بود لیک درویشان
 درین نیاز در اشک - انه می کردند
 بر آن امید که پرده بر افگنی شب و روز
 چو در مقام برین آستانه می کردند
 جفای تو چو بدیدند شد بشکر بدل
 شکایتی که ز جور زمانه می کردند
 چو تو ز شهر برفتند سیف فرغانی
 جماعتی که درین کوی خانه می کردند

۸۳

من تحفه از دل میکنم نزدیک جانان می برم
 ورنه نیز گوید جان بده من بنده فرمان می برم
 چون من گدای هیچ کس جز جان ندارم دست رس
 معذورم از پای ملخ نزد سلیمان می برم
 من کار عشق دوست را آسان نمی پنداشتم
 بارگران برداشتم افتان و خیزان می برم

گر تیغ بر رویم زند رو بر نگردانم ازو

بادوست عهدی کرده ام لابد بپایان می برم

هر شب باواز سگان آیم بکوی دلستان

آری ببانگ بلبلان ره سوی بستان می برم

آن دوست پای خویشتن در دامن من میکند

هر گه که بهر فکر او سردر گریبان می برم

تازد غمش چو گان خود براسب میدانی من

من گوی دولت هر زمان از پادشاهان می برم

وز حضرت آن دلستان چون سیف فرغانی سخن

گوهر بسوی معدن و لولو بعمان می برم

چون سعدی از روی وفای گویم ای کان صفا

من دوست میدارم جفا کز دست جانان می برم

۸۴

چو روی تو گل رنگین ندیدم

من اندر مرکز رخسار خوبان

ندیدم چون تو کس یا کس چو تونیست

چو تو ای بت رخت را سجده کرده

بر آرم نعره عشقت چو فرهاد

چو تو در روم نبود دلستانی

بسوی سیف فرغانی نظر کن

ترا چون گل وفا آیین ندیدم

چو خالت نقطه مشکین ندیدم

ز مشغولی بمه پروین ندیدم

بت سنگین دل سیمین ندیدم

که چون تو خسرو شیرین ندیدم

نه اندر چین ولی من چین ندیدم

که چون او عاشق مسکین ندیدم

۸۵

خون زدل خسته چکیدن زیار	تا بکی این جور کشیدن زیار
شرط وفا جور کشیدن زیار	جور کش و صبر کن ای دل که هست
شربت چون زهر چشیدن زیار	ضربت چون تیغ کشیدن زدوست
شرط وفا نیست رسیدن زیار	گر بجفایی بر ماند ترا
ما نتوانیم بریدن زیار	یارا گراز ما بُرد حاکمست
گفتن و دشنام شنیدن زیار	سنت عشقست برین درد عا
ازدگران خوردن و دیدن زیار	حکم ادب هست درین ره قفا
جان بدرم باز خریدن زیار	جان بده و مال که سودی نکرد
ز آنک نیارست رسیدن زیار ^۲	سیف بجهدی نرسی نزد او

۸۶

ای ترا هرگز نبوده یاری از یاران دریغ
وصل خود را چند داری از طلب کاران دریغ

غم فرستادی بجانم جان بدل ایثار کرد
یار را هرگز نباشد راحت از یاران دریغ

ما همه بیمار عشق و داروی ما وصل تست
ظلم باشد داشتن دارو ز بیماران دریغ

شمع وصلت کرده روشن روز چندین خفته را
در شب تاریک هجرت مانده بیداران دریغ

خشک شد بی آب و صلت کشت زارعیش ما
 تابکی داری ز کشت خشک ما باران دریغ
 من باقبالی برین در دارم آبی ورنه داشت
 خاک این درگاه را دولت زیسیاران دریغ
 هر که بیند با رقیبان مر ترا گوید همی
 هستی ای گنج گهر در صحبت ماران دریغ
 یار زیبایی ولکن انده یارانت نیست
 دلبری لیکن نداری خوی دلداران دریغ

۸۷

ای خریداران رویت عاشقان جان فروش
 شور در مردم فتاد از عشق رویت رویوش
 با قفا داران انجم ماه نتواند زدن
 بارخت پهلوا گر خورشید باشد پشت روش
 من خمش بودم مرا آورد شوق در سخن
 چون دم اندر نی کنی لابد برآید ز خروش
 آفتاب گرم رورا کی آسمانها در قفاست
 گر مدد ز آن رخ نباشد یخ بگیرد آب روش
 بس عجب سرّیست سرّ عشق کز آثار او
 نی توان کردن حکایت نی توان بوذن خموش
 دردم از عشق تو صد دردومی گویی منال
 می نهی بر آتشم چون دیگ و می گویی میجوش

شهد اندر نان و مسکین را همی گویی مخور

زهر اندر آب و عاشق را همی گویی بنوش

پایم اندر بند می آری [وسی گویی] برو

استطاعت باز می گیری می گویی بکوش

بار عشقت را که نگرفت آسمان بر پشت خود

من زمین وارش چو که تا چند بردارم بدوش

عشق میگوید بجایان جان بده گر عاشقی

هرچه او گوید بدل باید دشمنودن نی بگوش

مست عشق تو بروز حشر گردد هوشیار

هر که شب می خورده باشد بامداد آید بهوش

از هوای تست دایم جان مادر اضطراب

باز می آرد نه آتش آب دریا را بجوش

بر امید وعده فردا که روز وصل تست

رقصها کردیم دی و شورها کردیم دوش

زاهدی کز خمر عشق تو همی کرد اجتناب

گرچه پر آب انا بت بود، بشکستم سبوش

روح باچندان خرد سودایی آن روی خوب

عقل با چندین ادب دیوانه زنجیر موش

سیف فرغانی ترا عاشق نشاید گفت از آنک

جان فروشانند عشاق و تویی جانان فروش

۸۸

روز رخت که غرّه ماه جمال تست
 هر شب مدد کننده بدر کمال تست
 هم نظم شعر من خبری از حدیث عشق
 هم حسن روی گل اثری از جمال تست
 عنقای عقل بنده چو پروانه چراغ
 پر سوخته ز پرتو شمع جلال تست
 تیر نظر همی نرسد آفتاب را
 آنجا که قوس ابروی همچون هلال تست
 در بوستان که خلعت سبز از بهار یافت
 لاله نمونه یی زدو گل برگ آل تست
 تا باز چتر اگر چه کند مرغ ملک صید
 خسرو شکار طوطی شیرین مقال تست
 چندین غزل که مردم از آن رقص میکنند
 تأثیر وجد عاشق شوریده حال تست
 با آنک اهل مدرسه لالندازین حدیث
 آنجا چو نیک در نگری قیل و قال تست
 عین الحیوة را بکفی خاک کی خرد
 آن سوخته کی تشنه آب وصال تست
 سیف اردرین طریق کمالی نیافتی
 در خویشتن تصویر نقصان کمال تست

آن دوست در تصور نایذ خیال وار
در وصف او هر آنچه تو گفتی خیال تست

۸۹

اگر چو خسرو و خاقان سزای تاج و سریری
ترا گلیم گدایی به از قبای امیری
بوقت می گرو و از سپید رویی^۱ خود دان
بزر سرخ خریدن سیه گلیم فقیری
ترا چه عیب کند یار و گر کند چه تفاوت
گر آفتاب کند عیب ذره را به حقیری
چو دوست سایه لطفی فگند بر سر کارت
بروی پشت زمین را چو آفتاب بگیری
ترا سعادت عشقش بیایه یی برساند
که خس دهی بستانند و زرد دهند نگیری
اگر سلامت خواهی چراغ مجلس او شو
چو او فروخت نسوزی چو [او] بکشت نمیری
چو آتش آنچه بیای بی برنگ خویشتمش کن
چنان مشو که زبازی چو آب نقش پذیری
مدام در پی او رو که راه عشق بداند
که چشم عقل تو کورست اگر^۲ بدیده بصیری

۲- مت: اگر چه

۱- مت: مسکرو و قی سمندر ویی

تو نقد خود بد گر کس سپار تاش بسنجد

بسنگ خویش فزونی بنزد خویش کثیری^۱

فطیر عقل تو خامست بی حرارت عشقش

برو بسوز که خاسی ، برو پیز که خمیری

سخن بقدر تو گویم که طعمه کردنشاید

طعام مردم بالغ ترا که طفل بشیری

بگوش هوش زمانی سماع قول رهی کن

اگر عطارد ذهنی ور آفتاب ضمیری

چو سیف روز جوانی بعاشقی گذراند

سعادتش برساند چو بخت بنده بپیری

۹۰

آنچه زتست حال من گفت نمی توانمش

چون تو بمن نمی رسی من بتو چون رسانمش

هر نفسم فراق تو وعده بمحنتی کند

هرچه بمن رسد ز تو دولت خویش دانمش

زهرم اگر دهی خورم چون شکر و زغیر تو

گر شکری رسد بمن همچو مگس برانمش

زخم گراز تو آیدم مرهم روح سازش

رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش

ملکم اگر جهان بود ترک کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود در پی تو دوانمش

تیر که از کمان تو در طرفی روان شود
بر کنم از نشانه و در دل خود نشانمش
مرد طیب را خبر از تپش جگر دهد
خون دلی که همچو اشک از مژه می چکانمش
دل بتو داده ام ولی باز درین ترد دام
تا بتو چون گذارش یاز تو چون ستانمش
سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند مرا
دست بجان نمی رسد تا بتو برفشانمش

۹۱

دی یکی گفت که از عشق خبرها دارد
سر خود گیر که این کار خطرها دارد
دگری گفت قدم در نه و اندیشه مکن
اندرین بحر که این بحر گهرها دارد
ای گرو برده ز خوبان ، بجز از شیرینی
قصب السبق کمال تو شکرها دارد
آنچه از حسن تو دیدم ز کبوتر طوقیست
وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد
آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
چون تو سلطان شوم و صحبت اثرها دارد

همه دانند زدرویش و توانگر در شهر
 کین گدا از پی در یوزه چه درها دارد
 گر چه در صف غلامان تودارم کاری
 شاخ دولت بجز این میوه ثمرها دارد
 کیسه پُر کرده ام از نقد اسیدو آلملم
 بر میان از پی این کیسه کمرها دارد
 هفت عضوم زغم عشق تو خون^۱ می گیرند
 اشک خونین بجز از چشم سمرها دارد
 از غم اندیشه ندارم که درین کار دلم
 از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
 گرتیغم بزنی کشته نگردم که چوشمع
 گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد
 انده عشق تو امروز در آویخت چو فقر
 بگدایان که توانگر غم زرها دارد
 سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
 پس هر پرده که در پیش سفرها دارد

۹۲

دلستانی که بجان نیست امان از چشمش
 شد بیکبار پر از فتنه جهان از چشمش
 دوست هر جا که نظر کرد بتیر غمزه
 زخم خورده دل صاحب نظران از چشمش

هرچه از دیدن آن دوست ترا مانع شد
 گر همه نوربصر بود بران از چشمش
 ببراتى كسه ندارد دل خلقى بستند
 نرگس تازه كه آورد نشان از چشمش
 دل بخونابه اشك از مژه پيدا آورد^۱
 آنچه در مخزن جان داشت نهان از چشمش
 نزد سلطان روم اى دلبر و گويم زنهار
 بده انصافم و دادم بستان از چشمش
 هر كرا عشق تو زد نشتر غم بر رگ جان
 خون دل باز گرفتن نتوان از چشمش
 همچو من بر سر كوى تويى سوخته هست
 روى برخاك درو آب روان از چشمش
 هر كه در مطبخ سوداى تو غم خورد در بخت
 آب در صورت خون بر سر نان از چشمش
 هر كرا چشم تو باشى همه چيزى بيند
 ز آنك غايب نبود كون و مكان از چشمش
 سيف فرغانى چون ديده بپوشيدى ازو
 عيب از ديده خود دان و بدان از چشمش

۹۳

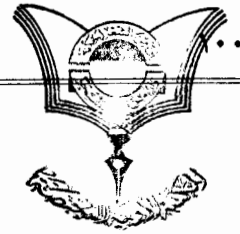
كبر با اهل محبت ناز با اهل نياز
 كار معشوقان بود گر عاشقى چندين سنار

عاشق از آرایش کونین باشد بر حذر
 حوری از آرایش مشاطه باشد بی نیاز
 کار بهر دوست کن، بادوست باشد مزد تو
 دشمن تست آنچه دارد مرترا از دوست باز
 نان برای او خوری با^۱ روزه همسنگی کند
 خواب بهر او کنی کمتر نباشد از نماز
 جان خود را در رهان عشق نه واره ز خود
 باز شد مرغی که او را طعمه خود کرد باز
 گرچه مملو کست چون منظور سلطانی شود
 کوس محمودی زند در صف محبوبان ایاز
 همچو شمع ار^۲ عاشقی با سوز دل با آب چشم
 شب بروز آور، گهی می سوزو گاهی می گداز
 گر بگوید دوست اشک از سرفروباری چو شمع
 و ربخواهد باز آتش درد هان گیری چو گاز
 گردلت او را خواهد تن را چه عزت جان بده
 و رز قدرش آگهی زر را چه قیمت سرباز
 و ربجان قصدت کند می بین قضا را جمله عدل
 و رز تو نعمت برد می روبلا را پیش باز
 و رده دست که خود را پای بر گردن نهی
 تا بعلین ندادی مانعی سر بر فراز

سیف فرغانی زخود بگذر قدم در راه نه
در سواران بنگرو باخر درین میدان متاز

۹۴

دوش مارا از سعادت بود جانان در کنار
دل برون رفت از میان چون آمد آن جان در کنار
ترک جان کن تا بیاید با تو جانان در میان
هر دو نتوانی گرفتن جان و جانان در کنار
بود امشب مجلس مارا و مارا تا بروز
شمع رخشان در میان و ماه تابان در کنار
مفلسی را شاهدی چون پادشاهی میهمان
بی دلی را دلبری همچون گلستان در کنار
اندرین حالت بیا ای طالب اندر من نگر
تا ببینی بلبل را باغ و بوستان در کنار
گاه بامامی فگند از لطف گویی در میان
گاه او را می فتاد از زلف چو گان در کنار
قند می بارید از آن لعل در افشان در سخن
مشک می افشانند از آن زلف پریشان در کنار
وقت من از گریه و از ناله می کردند خوش
شمع گریان در میان و چنگ نالان در کنار
شکرو گل داشت آن دلدار و من از وصل او
داشتم تا وقت صبح این درد هن و آن در کنار



شوق درد لبی فتور و شور در سر بر دوام
درد عشق اندر میان جان و درمان در کنار

فتنهٔ مردست و زن آن ماه تابان در میان
راحت جانست و تن آن شاه خویان در کنار

ای بسا شبها که من در هجر اوس می ریختم
اشک خونین در گریبان و ز گریبان در کنار

بحر موج است عشق و در میان بحر صبر
کشتی نوح است و ما را هست طوفان در کنار

با چنین شوق جگر سوخت حال دل چنانک
دایهٔ بی شیرو او را طفل گریان در کنار

تومیا اندر میان کار خود کان دوست را
تا تو باشی در میان آورد نتوان در کنار

دوست را با سیف فرغانی هر آن کودید گفت
کان مروارید دارد بحر عمان در کنار

۹۵

عاشقم بر تو و بر صورت جان پرور تو
من ازین معنی کردم دل و جان دوسر تو

همچو نازان نخورم گوشت زدست شاهان
استخوان می طلبم همچو سگان از در تو

ای علم کرده ز خورشید سپاه حسنت
مه استاره چشم یک نفر از لشکر تو

گر بیستان نگری ور بگلستان گذری
 باد بر خاك نهد پیش تو رخساره گل
 نیست با عزّ تو در کوی تو درویشی عار
 هست از بند غلامیّ تو آزادی ذلّ
 عشق تو تاختن آورد و مرا کرد شکار
 چیست عصفور که سیمرغ دروزد چنگل
 عجمی وار مرا سلسله در گردن کرد
 هندوی زلف تو ای ترك تتاری کا کل
 تشنه وصل ترا چند سبو زد بر سنگ
 طاق ابروی تو آن آب لطافت را پل^۱
 هر که بی راه بر عشق تو ره رفت اورا
 زلف تو راه زدای روی تو هادی سبیل
 تو بدین حسن در ایام فزودی فتنه
 من بدین شعر در آفاق فگندم غلغل
 بسخن مرد ز عشاق تو نتواند شد
 همچو شاهین نشود خاد بزین زنگل
 ادبم گفت خمش باش و دگر شعر مگو
 نتوانم که مرا شوق [تو] می گوید قل
 سیف فرغانی در زمره عشاق تو نیست
 اسب شطرنج بمیدان نرود با دل دل

۹۷

مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده اند
 وز دو عالم قصد آن درگاه اعلی کرده اند
 روضه مأوی نمی خواهند و نخلستان خلد
 بینوایانی که در کوی تو مأوی کرده اند
 زندگی تن چو جانرا مانع است از روی تو
 عاشقان زنده دل مردن تمنی کرده اند
 عاشقان از بهر جانان ترك عالم گفته اند
 زاهدان از بهر جنت ترك دنیی^۱ کرده اند
 عاشق عالی نظر را کآرزو دینار تست
 کحل چشم جاننش از نور تجلی کرده اند
 خال بر روی تو گویی از سواد چشم حور
 نقش بندی بر بیاض دست موسی کرده اند
 زآه عشاق تو مرده زنده می گردد مگر
 تعبیه دروی^۲ دم احیای عیسی کرده اند
 عشق ورزارنام خواهی ای پسر کاهل سخن
 از برای عشق مجنون ذکر لیلی کرده اند
 سیف فرغانی اگر بد گفت و گرنیک از کرم
 بشنو و عیش مکن کز غیش املی^۳ کرده اند

۹۸

بهار آمد و گویی که باد نوروزی^۱
کنار جوی چو شد سبز در میان چمن
ز وصل شاهد گل گشت ناله بلبل
چه باشد ارتویدان طنعت جهان افروز
بلای عشق تو تازنده ام نصیب منست
چو هست در حق من اقتضای رای تو بند
مخواه هیچ بجز عشق سیف فرغانی
فشانده مشک بر اطراف باغ پیروزی
بیا بگو که چه خواهم من از تو نوروزی
چو در فراق تو اشعار من بدلسوزی
چراغ دولت بیچاره بی برافروزی
باقتضای اجل منقطع شود روزی
مگر که بخت منت می کند بدآموزی
که عشق دوست ترا به زهرچه اندوزی

۹۹

از یار اگر چه دور شدی یار از آن تست
وز کارا گرفتور شدی کار از آن تست
باری گر آمذی^۲ و نشد یار از آن تو
اکنون بیا که یار بیکبار از آن تست
چون دوست طالب تو بود ملک راجه قدر
هر گه که ری بحکم تو شد خوار از آن تست
در مکه گر قریش ترا قصد کرده اند
یک شهر چون مدینه پرانصار از آن تست
بسیار و اندکی که ترا بود اگر برفت
هرچ آن ماست اندک و بسیار از آن تست

گریش ازین غمی بُد و غمخواره‌یی نبود

زین پس غم آن دیگر و غمخوار از آن تست

ای حضرت تو مجمع اوصاف نیکوی

تو گلشنی و این همه ازهار از آن تست

عالم بتو منور و گیتی مزین است

ای آفتاب این همه انوار از آن تست

گر بخت راز خواب خلل گشت سرکران

مژده ترا که دولت بیدار از آن تست

با زلف همچو عنبر و لعل شکر فروش

دکان خلق بسته و بازار از آن تست

لطیفست مرترا که ز عشاق دل برد

با این متاع جمله خریدار از آن تست

قندی همی خواهد دل رنجورم از لب

دارو مگیر باز که بیمار از آن تست

زین دل که در تصرف مهر تو آمده است

اندازه‌یی بکن که چه مقدار از آن تست

بر قلب دشمنان زن و بشکن که بعد ازین

ز اشعار سیف تیغ گهر دار از آن تست

۱۰۰

آنک بهم جمع کرد عشق و جوانی

کیست درین دور پیر اهل معانی

قربت معشوق از اهل عشق توان یافت
 گر تو چو شاهان برین بساط نشینی
 در نفسی هر چه آن تست بیازی
 نور امانت ز تو چنان بدرخشد
 خضر شوی^۱ در بقا و دانش و آنگاه
 علم تو آنجا رسد بدو که چو حلاج
 همچو عروسان بچشم سر تو پیدا
 جسم تو ز آن سان سبک شود که تو گویی
 فاتحه^۲ این حدیث دارد یک رنگ
 هر که مرورا شناخت نیز نپرداخت
 گر خورد آب حیا^۳ زنده نگردد
 من نرسیدم بذین مقام کی گفتم
 راه بود بی شک از صور بمعانی
 نیست ترا خانه در حدود مکانی
 درند بی ملک هردو کون نمایی
 کآتش برق از خلال ابر^۴ دخانی
 آب در اجزای تو کند حیوانی
 گویی انا الحق و نام خویش ندانی
 رو بنمایند رازهای نهانی
 برد بدن از جوار^۵ روح گرانی
 ست^۶ جهت را بنور سبع مثنائی
 از عمل جان بعلمهای زبانی
 دل که ندارد بدو تعلق^۷ جانی
 گر برمی تو سلام من برسانی

۱۰۱

چون دل گرفت لشکر سلطان عشق یار
 دل هر چه کرد^۱ کرد بفرمان عشق یار
 ای اعتماد کرده بر اسلام خویشان
 آگه نه ای ز کفر^۲ مسلمان عشق یار
 گرجان و گر دلمت اضافت مکن بخود
 هرچ آن تست هست همه آن عشق یار

همچون ملک سوی تو چو در ملک توشود
دیوو پری بحکم سلیمانِ عشق یار
از چنگِ گرگِ نفس دلت باز رست اگر
شد گوسپند جان تو قربانِ عشق یار
گردست رس خواهی د بچوگان زلف دوست
خود را در افگنید بمیدانِ عشق یار
بی خود برین بساط قدم نه که راه نیست
هشیار را بمجلسِ مستانِ عشق یار
در زیر بام چرخ مجوی آستان دوست
بالای عرش دان در ایوانِ عشق یار
فردا که خلق را بعملها دهند مزد
بینی مرا گرفته گریبانِ عشق یار
ایمن ز بیم دوزخ و آزاد از بهشت
حیران حسن دلبر و سکرانِ عشق یار
دم درکش ای فقیر اگر چه شدی چوسیف
سلطان ملک شعرو غزل خوانِ عشق یار
کز چرخ برگذشت و بقیمت ز زر گذشت
نقد سخن ز سکه سلطانِ عشق یار

۱۰۲

عرق ازوی روان چون روغن گل

تنی داری بسان خرمن گل

صبا از رشکِ اندامِ چو آبت	فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن از خجالت روی چوماهت	شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد	پشیمان گردد از آوردن گل
بسیل تیره ابر نوبهاری	بریزد آبِ رویِ روشن گل
غم تو در گریبان دل من	چو خار آویخته در دامن گل
منم از خوردن غمهای توشاد	چو زنبور عسل از خوردن گل
اگر از خاکِ کویت بو بگیرد	قبای غنچه و پیراهن گل
چو در برگ از خزان زردی فزاید	ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار	نخواهد عندلیب آزدن گل
گلت را همچو بلبل دوست دارست	جَل باشد نه بلبل دشمن گل

۱۰۳

در شهر بحسن تو رویی نتوان دیدن
از دل نشود پنهان روی تو ببوسیدن

من در عجبم از تو زیرا که ندیدستم
از ماه سخن گفتن و ز سرو خرامیدن

هنگام بهار ای جان در باغ چه خوش باشد
بر یاذ تومی خوردن بر بوی تو گل چیدن

با پسته خندانست گر توبه کند شاید
هم قند ز شیرینی هم پسته ز خندیدن

در ملکش اگر بوذی مانند تو شیرینی
فرهاد شدی خسرو در سنگ تراشیدن

در مذهب عشاق آنراست مسلمانی
 کورا نبود دینی جز دوست پرستیدن
 کردیم بسی کوشش تا دوست بدست آید
 چون بخت مدد نکند چه سود ز کوشیدن
 تا دیده خود بینت با غیر نظر دارد
 گر چشم ز جان سازی او [را] نتوان دیدن
 از تیغ جفای او اندیشه مکن ای سیف
 تأثیر ظفر نبود در معرکه ترسیدن

۱۰۴

قومی که جان بحضرت جانان همی برند
 شور آب سوی چشمه حیوان همی برند
 بی سیم و زر گدا و بهمت توانگراند
 این مفلسان که تحفه بدو جان همی برند
 جان بر طبق نهاده بدست نیاز دل
 پای ملخ بنزد سلیمان همی برند
 آن دوست را بجان کسی احتیاج نیست
 خرما ببصره زیره بکرمان همی برند
 تمثال کارخانه مانسی نقش بند
 سوی نگارخانه رضوان همی برند
 اندر قمارخانه این قوم پاک باز
 دلق گدا و افسر سلطان همی برند

این راه را که ترك سراسرست اولین قدم
 از سرگرفته اند و بیایان همی برند
 میدان وصل او ز پی عاشقان اوست
 وین گوی دولتیست که ایشان همی برند
 بیچارگان چوهیچ ندارند نزد دوست
 آنچه زد دوست یافته اند آن همی برند
 گر گوهرست جان تو ای سیف زینهار
 آنجا مبر که گوهر از آن کان همی برند

۱۰۵

دلبری کز لطف گویی بر تنش جان غالبست
 حسن برویش چون زهت بر گلستان غالبست
 نیکوان را بر بدن غالب بود اوصاف روح
 بر بهشتی گرچه تن دارد ولی جان غالبست
 ملک سلطانیست او را در جمال و حسن از آن
 عشق او بر بنده چون بر ملک سلطان غالبست
 آب حیوانست مضمهر در لب لعلش ولیک
 چون سخن گوید شکر بر آب حیوان غالبست
 گرچه درد عوی خوبی ماه را حجت قویست
 آفتاب روی او بر وی بیرهان غالبست
 ورم را از وی نداند کس عجب نبود از آنک
 هر که چیزی دوست می دارد برو آن غالبست

گرچه در انعام عام او تأمل میکنم
 باز جای وصل برین خوف هجران غالبست
 چون زبان پوشیده باید داشت از نامحرمان
 آنچه از اسرار او بر جان مردان غالبست
 سیف فرغانی ز درد عشق و احوال خویش
 با گروهی گو که این حالت برایشان غالبست

۱۰۶

ای چون تو نبوده گل در هیچ گلستانی
 آن کارچه کار است آن کوتازه کند جانی
 گرچه نتوان گفتن می خوردن و خوش خفتن
 در زیر درخت گل با چون تو گلستانی
 کآنجا ز هوا نبود در طبع تقاضایی
 و آنجا ز حیا نبود بر بوسه نگهبانی
 عاشق ز لب جانان خمی چو عسل نوشد
 زاهد بتشرش رویی با سرکه خورد نانی
 یک روز مرا گفتی کامت بد هم یک شب
 سیراب کجا گردد این تشنه بیمارانی
 صاحب هوسان هر یک نسبت بکسی دارند
 چون من مگسی دارم چون تو شکرستانی
 در خانه نشین روزی بر روی فکن برقع
 کاشفته شود ناگه شهر از چو تو سلطانی

بادشمن بد گویم شد دوست رقیب تو
 بهر تو روا دارم زاغی بزمستانی
 گر سیف سرخود را اندر قدمت مالذ
 پای ملخی بخشد موری بسلیمانی

۱۰۷

بیناست چشم جان من از دیدن آن ماهرو
 کز خال گندم گون او دارم برنگ کاهرو
 کردست قدم چون کمان، رویم برنگ زعفران
 آن ماه روی سرو قد آن سرو قد ماه رو
 عکس رخ همچون مهش بر خیمه گردون فتد
 گرم ترک هندو چشم من بنماید از خرگاه رو
 خورشید گوید ماه را بر آسمان تکیه مکن
 گر آب رو خواهی بنه برخاک این درگاه رو
 نقاش معنی صورتی آراست هر گز در جهان
 همچون رخ او تا بحسن افتاد در افواه رو
 گر همچو سگ در کوی او از آستان بالین کنی
 بگشایدت ناچار در بنمایدت ناگاه رو
 ای از بلا غمگین شده غم دیده و مسکین شده
 یا خود میا اندر رهش یا بر مستاب از راه رو
 چون در نمازت جان و دل نبودی بجانان مشغول
 تو سوی قبله بعد ازین خواهی پست آور خواه رو

روبر بساط عشق او با سیف فرغانی نشین

تا دم بدم بنمایندت در هر رخی آن شاه رو

۱۰۸

برنگ خود بتم زآن رو وز آن مو
دو چشمم خیره شد دروی ندانم
ندارد هیچ خوبی فر آن ماه
دهان چون پسته و پسته پرازقند
عجب گرمک روم و چین بگیرد
زمن چون شیراز آتش می گریزد
نهاده دام اندر حلقه زلف
ایا چون ساحری کار تو مشکل
اگر در گلشن آیی ، سرو آزاد
کسی را وصل تو گردد میسر
اگر چه آسمانش پشت باشد
کسی کو پیش گیرد کار عشقت
جفای تو وفا باشد ازیرا
از آن ساعت که تیر غمزه خوردم
هماندم سیف فرغانی بدانست

که گل رارنگ بخشد مشک را بو
نگارستان فردوس است یارو
ندارد پر طراوسان پرستو
لبان چون شکر و شکر سخن گو
نگار ترك رو با خال هندو
بلی از سگ گریزان باشد آهو
فکنده تاب در زنجیر گیسو
ایا چون سامری چشم تو جاذو
زند در پیش بالای تو زانو
کی جان بر کف بود زر در ترازو
نیارد با تو زد خورشید پهلو
نهد کار دوعالم را بیکسو
ز نیکو هر چه آید هست نیکو
من از دست کمانداران ابرو
که جرم عاشقان جرمیست معفو

۱۰۹

ای رفته رونق از گل روی تو باغ را

نزهت نبوده بی رخ تو باغ و راغ را

هر سال شهر را زرخت در چهار فصل
 آن زیب و زینت است کزا شکوفه باغ را
 در کار عشق تو دل دیوانه را خرد
 ز آن سان زیان کند که جنون مردماغ را
 زردی درد بر رخ بیمار عشق تو
 اَصْلِیست آنچنانک سیاهی کلاغ را
 دلرا برای روشنی و زندگی غمت
 چون شمع را فتیل و چوروغن چراغ را
 اول قدم ز عشق فراغت بود ز خود
 مزد هزار شغل دهند این فراغ را
 از وصل تو نصیب بر ذ سیف اگر دهند
 طوق کبوتر و پر طاوس زاغ را

۱۱۰

ای مه و خور بروی تو محتاج	بر سر چرخ خالک پای تو تاج
چه کنم وصف تو که مستغنیست	مه ز گلگونه گل ز اسپیداج
هر که جویای تو بود همه روز	همه شبهای او بوذ معراج
پادشاهان که زر همی بخشند	بگدایان کوی تو محتاج
ندهد عاشق تو دل بکسی	بکسی چون دهد خلیفه خراج
عیب نبود تصلف از عاشق	کفر نبود انا الحق از حلاج

عشق را باک نیست از خون ریز
چاره با عشق نیست جز تسلیم
دل نیاید بتنگ از غم عشق
دل بتو داد سیف فرغانی
سخن اهل ذوق می گویند

ترك را رحم نیست در تاراج
خوف جانست با ملوك لجاج
كعبه ویران نگرده از حجاج
از نمد پاره دوخت بردیاج
بانك بلبل همی کند دراج

۱۱۱

جانم از عشقت پریشانی گرفت
وصل تو دشوار یابد چون منی
گر سعادت یار باشد بنده را
دست در زلفت بنادانی زدم
دوست بی همت نگرده یار کس
حسن رویت ای صنم آفاق را
بر سر بالین عشاق بشب
گفتمت کامم بده، گفتمی بطنز
دریهای وصل اگر جان میخوهی
اینچنین ملکی که سلطان ران بود

کارم از هجرت و ویرانی گرفت
مملکت نتوان باسانی گرفت
سهل باشد ملک و سلطانی گرفت
مار را کوزك بنادانی گرفت
ملک بی شمشیر نتوانی گرفت
راست چون دین مسلمانی گرفت
خواب چون بلبل سحر خوانی گرفت
من بدادم گر تو بتوانی گرفت
راضیم چون نرخش ارزانی گرفت
چون تواند سیف فرغانی گرفت

۱۱۲

جرعه یی می نخورده از دستش
هر که از جام عشق او می خورد
بکسی مبتلا شدم که نرست
بهمه جای می رود حکمش

بیخودم کرد نر گس مستش
توبه گرسنگ بود بشکستش
مرغ از دام و ماهی از شستش
بهمه کس همی رسد دستش

از عنایت مپرس کان معنی

هر که عاشق نشد، بدامن دوست

سیف ارمشک بوی دوست کند

نیست در حق بنده گر هستش

نرسد دست همت پستش

بر گریبان خویشتن بستش

۱۱۳

حدیث عشق در گفتن نیاید

ز زید و عمر مشنوکین حکایت

جمال عشق خواهی جان فدا کن

شعاع روی او را پرده بر گیر

از آن مردان شیر افکن طلب عشق

ز زر انگشتی سازند و خلخال

غم عشق از ازل آمد ز مردان

سری بی دولتست آنرا که با عشق

غمش با هر دلی پیوند نکند

چو زنده سیف فرغانی بعشقت^۱

بذات خورشید نتوانم رسیدن

چنین در هیچ درسفتن نیاید

چو او و عمرو در گفتن نیاید

که هرگز کار جان از تن نیاید

که آن خورشید در روزن نیاید

کزین مردان همچون زن نیاید

ولی آینه جز ز آهن نیاید

و گر چه آن باوردن نیاید

از آنجا دست در گردن نیاید

شتر در چشمه سوزن نیاید

چراغ^۲ جانش را مردن نیاید

اگر چون سایه من من نیاید

۱۱۴

دی بامداد آن صنم آفتاب روی

خورشید در کشیده رخ از شرم طلعتش

بر من گذشت همچو مه اندر میان کوی^۳

زان سان که سایه در کشد از آفتاب روی

۱- مت: نصیبست ۲- مت: جزع

۳- این یک بیت از غزل در ورق ۲۴ و باقی در ورق ۱۳۹ است

گفتم مگر که نیت حمام کرده ای ؟
 چون ساعتی برآمد رفتم در آمدم
 دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض
 می کرد آب را تن و اندام او خجل
 حمام را که هیچ نه رنگ و نه بوی بوذ
 گیسوی مشکبار گشاده زهم چنانک
 میدان عیش خالی و من برده بهر لعب
 من لایه کردم آن دم و اونا ز چون نبود
 او دید کآب دیزه من گرم می روذ
 پس گفت سیف و لاله و حیران چه مانده ای
 در بند وصل باش چو ناخسته یافتی

گفتا برو تو نیز بیا ، با کسی مگوی
 من در درون و خلق زیرون بگفتگوی
 همچون گلی که نوشکفد بر کران جوی
 می زد شراب را لب او سنگ بر سبوی
 از روی و موی او شده گلرنگ و مشکبوی
 موی میانش گم شده اندر میان موی
 چو گان دست سوی ز نخدان همچو گوی
 بیم رقیب و دهشت لالای تنگخوی
 مشتی گلم بداد که دست از دلت بشوی
 فرصت چو یافتی سخن خویشتن بگوی
 این دولتی که یافت نگردد بجستجوی

۱۱۵

چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش
 ماه رقاصی کند چون ذره در پیرامنش
 از لباس بخت عریانم و گرنه کردمی
 دست در آغوش از بی زحمت پیراهنش
 دست بختم برفشانند آستین تاساق عرش
 گر بگیرد پای او گردم بسر چون دامنش
 نرگس اندر بوستان رخساره او دید و گفت
 حال بلبل بین و با گل عمر ضایع کردنش

راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان
 گر طیبیم احتما فرماید از غم خوردنش
 ز آرزوی او همی خواهد که همچون ماهتاب^۱
 افتد از بام فلک خورشید اندر روزنش
 وصل و هجر دوست می کوشند هر یک تا کنند
 دست او در گردنم یا خون من در گردنش
 با قدو بالای آن مه سرور ای باغبان
 یا بجای خویش بنشان یا زیستان بر کنش
 دامن دلهای ما پر خار انده کرد باز
 آنک هر ساعت کند پیراهنی بر گل تنش
 گر ملامت گر نداند حال شبهای مرا
 ز آفتاب روی او چون روز گرد در روشنش
 سیف فرغانی بذو نامه نمی یارد نوشت
 ای صبا هر صبحدم می بر سلامی از منش

۱۱۶

ما فتنه بر تویم و توی فتنه بر سخن
 دانسته ای که هست ز طوطی هنر سخن
 ما را همی دهد ز میان کمر نشان
 ما را همی کند ز دهانت خبر سخن

در مصر خوبی تو نگردهد شکر فراخ
 تا از دهان تنگ تو ناید بدر سخن
 جز وصف و ذکر تو نکنم ز آنک خوشترست
 و صفت زهر حکایت و ذکر تر زهر سخن
 نشنیده‌ام که غیر تو از نوع آدمی
 کس را بود زیسته دهان و ز شکر سخن
 گر شگری از آن لب شیرین طلب کنیم
 شاید که رو ترش بکنی زین قدر سخن
 همچون لب تو رشک نبات و شکر شود
 گر بر دهان تنگ تو یابد گذر سخن
 روی ترا بدیدم و بسیار گو شدم
 بابل چو دید گل نکند مختصر سخن
 ای دل حدیث وصل زبان برگشا بگو
 تا چندت اوفتد^۱ گره شرم بر سخن
 چون بوسه خواستم ز دهان تو عقل گفت
 سنجیده گوی با لب او همچو زر سخن
 از بهر بوسه‌یی چه بخیلی کنی بده
 تا با لب تووم بنماید دگر سخن
 از لب شکر فشاندی و معلوم شد که هیچ
 طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن

ای سیف روسخن شوازیرا که هیچ چیز
دستی نیافت بر لب لعلش مگر سخن

۱۱۷

همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست
یا چو من هجر ترا هیچ گرفتاری هست
دیده دهر بدور تو ندیده است بخواب
که چو چشمت بجهان فتنه بیداری هست
ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست
هر کجا دل شده بی بر سر کویت بینم
گویم المنه لله که مرا یاری هست
گر من از عشق تو دیوانه شوم باکی نیست
که چو من شیفته در کوی تو بسیاری هست
هر که روی چو گلت بیند داند یقین
که ز سودای تو در پای دلم خاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست
هر کرا کار نه عشقت اگر سلطانست
تو را هیچ مپندار که در کاری هست

تا زَرِ شعر من از سکه تو نام گرفت
هر درِ مسنگ مراقیمت دیناری هست
گر بگویم که مرا یار تویی بشنو لیک
مشنوای دوست که بعد از تو مرا یاری هست
سیف فرغانی نبود بر یارت قدری
گر دل و جان ترا نزد تو مقداری هست

۱۱۸

ای شاه حسنت را مدد از کبریای خویشتن
عاشق نباشد همچو تو کس برلقای خویشتن
مه پیش خورشید رخت از حسن لافی می زند
بر خیز و این سرگشته را بنشان بجای خویشتن
گل را ز شرم روی تو باران عرق شد بر جبین
تا خار خجلت چون کشد مسکین ز پای خویشتن
ای از جبینت لمعه یی بر روی مر خورشید را
هر شب رخ مه راده ی نور از قفای خویشتن
اندر مصاف عشق او تو نفس را بشکن علم
بر فرق اکوان نصب کن ز آن پس لوای خویشتن
ای خوب رویانت حشم ایشان نه چون تو محشم
از سفره ایشان بیر نان گدای خویشتن
ای دل ربوده از برم گرنیز گویی جان بده
عاشق ندارد جان دریغ از دلربای خویشتن

وی ماه خوبان تا بکی چون ذره سرگردان کند
خورشید رویت خلق را اندر هوای خویشتن
بیمار عشق تو شدیم ای جان طیب ما توی
مادرمدان عاجزیم اندر دوی خویشتن
چون مردگان آگه نیندازند گی جان و دل
آنها که در نان یافتند آب بقای خویشتن
تا شد چراغ خور روان اندر زجاج آسمان
بی عشق کس نوری ندید از شمع رای خویشتن
آنها که بر دیوار در ، بر بام نبود روزنی
هرگز نبیند آفتاب اندر سرای خویشتن
آنکو بمالد روی خود چون باد بر خاک درت
روشن نگشت و تیره کرد آب صفای خویشتن
چشم تو یما راست رواز خون مادر و ش کن
زیرا طیبیان عاجزند اندر دوی خویشتن
دنیا و عقبی داذم و وصلت مرا حاصل نشد
هم تو بتو داناتری خود کن بهای خویشتن
باعاشقان شو هم نشین خود را مبین آنکه بین
مرآسمانرا چون زمین سرزیر پای خویشتن

۱۱۹

می سزد گر جان دهم چون دلستانی یافتم
بگذرم از خارها چون گلستانی یافتم

خنده همچون گل زخم چون نوبهارم دست داد

نالۀ چون بلبل کنم چون بوستانی یافتم

بی زبانم بعد ازین چون دوست را بشناختم

بی نشانم بعد ازین کز وی نشانی یافتم

گرد کوی این تمنا بس که گردیدم بسر

بخت در بگشاذ و ناگه آستانی یافتم

کوه محنت کند جانم سالها فرهاد وار

لاجرم شیرین تر از جان دلستانی یافتم

از فقیرانی درین ره بارکش همچون شتر

ترك بار و خر گرفته کاروانی یافتم

ای دلای دل غم مخور چون من ترك جان خود

بهر ره زاد و برای خانه نانی یافتم

از علف زار جهان چون گوسپندم دور شد

گرگ را اندر ربه همچون شبانی یافتم

من که بر معراج آن ره منبر افلاك را

همچو نازل پایه یی بر نردبانی یافتم

اندرین دنیای دون درویش صاحب ذوق را

راست همچون گوهری در خاکدانی یافتم

آفتاب عشق جان سیف فرغانی بدید

گفت هنگام طلوع است، آسمانی یافتم!

۱۲۰

نگار من چو اندر من نظر کرد
 پیرشش درد جانم را دوا داد
 ز راه دیده ناگه در درونم
 بشب چون خانه گشتم روشن از شع
 زهر وصفی که بود اورا و اسمی
 بگو شمش گوش شد با چشم شد چشم
 بغمزه کشت و آنگاهم دگر بار
 چو سایه هستیم را نور خود داد
 دلم روشن نگردد بی رخ او
 برین سر راست ناید تاج وصلش
 بجان در زلفش آویزم چه باشد
 مرا از حال عشق و صبر پرسید
 خمش کن سیف فرغانی کزین حال
 همه احوال من بر من دگر کرد
 بخنده زهر عیشم را شکر کرد
 درآمد نور و ظلمت را بدر کرد
 کچون خورشیدم از روزن نظر کرد
 بقدر حال من در من اثر کرد
 ز هر جایی بنسبت سر بدر کرد
 بلب چون مرغ عیسی جانور کرد
 چو آن خورشید رخ بر من گذر کرد
 که بی آتش نشاید شمع بر کرد
 ز بهر تاج باید ترک سر کرد
 رسن بازی تواند این قدر کرد
 چه گویم این مقیم است آن سفر کرد
 نمی شایذ همه کس را خبر کرد

۱۲۱

ای جمال تو رشک حورالعین
 تا پدید آمد آفتاب رخت
 گر چه زلف تو داذه یاری کفر
 وصل ما خود کسی اتفاق افتد
 روح را کوی تست خلد برین
 شرمسار است آسمان زمین
 روی خوب تو کرده پستی دین
 تو توانگر بحسن و من مسکین

دور خوبی چوروزگار گل است	تکیه بر نیکوی مکن چندین
در فراقتم همی کنم بسخن	این دل بی قرار را تسکین
همچو خسرو که کرد روزی چند	بشکر دفع غصه شیرین
گر بگیریم من از فراقتم زار	ور بنالم من از جفات حزین
دل تهی می کنم ز غصه تو	هست اشکم بهانه رنگین
عاشق تو بخلق دل ندهد	میل نکند ملک بعجل سمین
چند گویی که هست جان و دلم	از جفای رقیب او غمگین
سر جور شکر فروشت نیست	ای مگس خیزو با شکر منشین
عشق در جان سیف فرغانیست	چون در اجزای خاک ماء معین

۱۲۲

بچشم مست خود آنرا که کرده ای نظری
نمانده است ز هشیاری اندرو اثری

می مشاهده تو بجام نتوان خورد
که من چو چشم تو مستم بجرعه نظری

اگر چو آب بگردی بگرد روی زمین
در آب و آینه بینی چو خویشتن دگری

ترا بدیدم و بر من چو روز روشن شد
که آفتاب بزاید ز ماذر و پذری

بپیش آن لب رنگین که رشک یاقوتست
عقیق سنگ نژادست و لعل بذگهری

گمان مبر که ز کوی تو بگذرد همه عمر
 کسی که دید ترا همچو عمر بر گذری
 بعشق باختن ای دوست با تو گستاخم
 بدان صفت که زمن^۱ رشک می بردد گری
 بگرد تنگ^۲ شکر چون مگس همی گردم
 ولی چه سود مرادست نیست برشکری
 ز روز ما که بمحنت رسد بشام چه غم
 ترا که در شب زلفست روی چون قمری
 تو ناز پرور از آن غافلی که شب تاروز
 دلم ز آنده^۳ تو خون همی کند جگری
 کلاه شاهی خویان چو تاج بر سر نه
 کزین میانه تو برموی بسته ای کمری
 ز روی صدق بسی سر زدم برین دیوار
 بدان امید که بر من شود گشاده دری
 ز تر و خشک جهان بیش ازین ندارم من
 برای تحفه تو جان خشک و شعر تری
 خجل بمانده که عیب سیاه پایی خویش
 چگونه پوشد طاوس جلوه گر بپری
 کلاه دار تمناست سیف فرغانی
 که تاج وصل تو دارد طمع بترك سری

۱۲۳

چو هیچ می نکنی التفات با ما تو
چه فایده است در این التفات ما با تو

برای چیست تکاپوی من بهر طرفی
چو در میانه مسافت همین منم تا تو
ز بس که خلعت عشق تو جان من پوشید
خیالم است که در جامه این منم یا تو

بچشم معنی چندانک باز می نگرم
ز روی نسبت ما قطره ایم و دریا تو
پس این توی و منی در میانه چندانست
که قطره بحر ببیند تو ما شوی ما تو

ترا بردن دلهای خلق معجزه بیست
که دلبران همه سحرند و دست بیضاتو
اجل بکشتن من قصد داشت، عشقت گفت
که این وظیفه از آن منست فرما تو

شب^۴ وصال دهان بر لبم نهادی و گفت
منم بلب شکرو طوطی شکر خاتو
بدانک هست ترا با دهان من نسبت
که در جهان بسخن میشوی هویداتو

فدا کند پس ازین جان و دل بدست آرد
چو دید بنده که در دل همی کنی جا تو

ز فرقت تو چو مرده است سیف فرغانی
توی بوصل خود این مرده را مسیحاتو

۱۲۴

چنان عشقش پریشان کرد ما را	که دیگر جمع نتوان کرد ما را
سپاه صبر ما بشکست چون او	بغمزه تیر باران کسرد ما را
حدیث عاشقی با او بگفتیم	بخندید او و گریان کرد ما را
لب چون غنچه را بلبل نوا کرد	چو گل بشکفت و خندان کرد ما را
بشمشیری که از تن سر ببرد	بکشت وزنده چون جان کرد ما را
غمش چون قطب ساکن گشت در دل	ولی چون چرخ گردان کرد ما را
کنون انفاس ما آب حیات است	که از غمهای خود نان کرد ما را
بسان ذره بی تاب بودیم	کنون خورشید تا بان کرد ما را
مرا هرگز نبینی تا نمیری	بگفت و کار آسان کرد ما را
چو بر درد فراقش صبر کردیم	بوصل خویش درمان کرد ما را
نسیم حضرت لطفش صباوار	بیکدم چون گلستان کرد ما را
چون نفس خویش را گردن شکستم	سر خود در گریبان کرد ما را
کنون او ما و ما اویم در عشق	دگر زین پیش چه توان کرد ما را

۱۲۵

در دل عاشق اگر قدر بود جانان را
نظر آنست که در چشم نیارد جان را

تو اگر عاشقی ای دل نظرا ز جان بر گیر
 خود بجان تو نباشد طمعى جانانرا
 دعوى عشق نشاید که کند آن بد عهد
 که چو سختی رسد [ش] سست کند پیمانرا
 قومی از دوستیش دشمن جان خویشند
 ای توانگر بنگر همت درویشانرا
 همت گر بدو عالم نگرانی دارد
 تو بدان لاشه بسر چون پری این میدانرا
 دادن جان قدم چون توجوا سردی^۱ نیست
 که بلب از دهن سگ بر بایی نانرا
 طالب دوست شکایت نکند از دشمن
 چه غم از سرزنش مطرقة سر سندانرا
 گرمرا درد و جهان دست دهد در ره دوست
 قدم از جا نرود عاشق سرگردانرا
 نرود با سر ملک و نهد پا بر تخت
 گر گدایی درش دست دهد سلطانرا
 خویش و پیوند بیکباره حجاب راهند
 ببر از جمله و بیگانه شمر خویشانرا
 سیف فرغانی ناجسته میسر نشود
 آنچه مردم بطلب باز نیابد آنرا

۱- بجای جوانمرد و این وجه بتکرار دیده شده است

۱۲۶

چنین که تو سَمری ای پسر بشیرینی
 بدور تو نکند کس نظر بشیرینی
 شکر فشان لب تو دیزوشد بجان مایل
 دلم بسوی تو همچون جگر بشیرینی
 اگر زلعل تو بودی نشان در اول عهد
 چگونه نام گرفتی شکر بشیرینی
 جهان بدور تو شیرین شود چو آب از قند
 چرا دهند بدور تو زر بشیرینی
 رهی که تلخی هجرت و داشت کام دلش
 نداشت رغبت ازین بیشتر بشیرینی
 ترا کنار گرفت و در آن میان ناگاه
 لب تو دید و فرو برد سر بشیرینی
 دگر بمأمن اصلی خود چگونه رسد
 هر آن مگس که بیالوذ پر بشیرینی
 ز حسرت تو چو شمع از نگین اثر پذیرفت
 چو دادم از لب لعلت خبر بشیرینی
 دل مرا بتواز جمله میل بیشتر است
 که میل طفل بود بیشتر بشیرینی
 بپیش صادر و وارد حکایت تو کنم
 بسنده کرده ام از ما حضر بشیرینی

ز شعر خود غزلی نزد یار بردم گفت
یکی بچشم رضا در نگار بشیرینی

چومی روی بسفر شعر بنده با خود بر
که طبع میل کند در سفر بشیرینی

جواب داد که با این همه شکر که مراست
کی التفات کنم من دگر بشیرینی

۱۲۷

شگری فرما بانعام مگس
ز آنکس شیرینی بود دام مگس
بی شکر چون باشد آرام مگس
ای شکر چونی ز ابرام مگس
خودش شکر کی کردا کرام مگس
همچو بر شیرینی اقدام مگس
بی تو ناخوش گشت چون شام مگس
باز زن داری بهنگام مگس
همچو گربه پخته و خام مگس
تا شکر شیرین کند کام مگس
تو گشاده لب بدشنام مگس
همچو بیکرنگی ز اندام مگس
تا شکر بگذاردی دام مگس

ای ز شیرینی شده دام مگس
همچو من خلقی گرفتار تواند
عاشقانرا بی لب آرام نیست
هر زمانم از تو چیزی آرزوست
از تو اکر اسی همی دارم طمع
هست بر اعل لب اقدام من
وقت ما خوش بود چون صبح خروس
در زمان ما نباشی بی رقیب
هست اندر کاسه و خوان کمان
ای رقیب آستین افشان برو
او بشکر خوردن اندر بسته دل
از تو همرنگی نشاید چشم داشت
کاشکی غایب شدی شکر فروش

۱۲۸

ای خطت سلسله‌یی بر قمر از عنبر ناب
وی دل و دینده ز سودای تو پراشتش و آب

دوش در وصف جمال تو چو در بستم دل
خوب رویان معانی بگشادند نقاب

خانه حسن ز بالای تو دارد استون
قبله روح ز ابروی تو دارد محراب

ای دل از یورت‌گه سینه برون زن خرگاه
کین ستون کرد مرا خیمه تن سست طناب

پیش روی تو ز رخساره خورشید چکد
عرق شرم چو اشک سطر از چشم سحاب

سایه بر کار چو من ذره کجا اندازی
که چو خورشید تو از پرتو خودی در تاب

خانه سوز است [غمّت] در دل من چون آتش
بی قرار است دل اندر بر من چون سیماب

آفتابا ز تو روزم بشب آمد تا چند
بر سر کوی تو شب روز کنم چون مهتاب

زلف جعد تو مرا کرد مسلسل چون خط
کرد خط تو مرا زیرو زبر چون اعراب

چون شرابت بود اندر سرو آینه بدست
گیرد آینه ز عکس رخ تو رنگ شراب

نام شیرین لب خویش اربزبان آری تو
در دهان شکرین تو شود شهد لعاب

همت عالی عشاق رخت تا حدیست
که ز دنیاشان در چشم نمی آید خواب

گر عنان تو بدست من درویش افتد
از سر شوق بیای تو در افتم چور کاب

چشم داریم زدادار بعقبی رحمت
ما که دیزیم بدنیا ز فراق تو عذاب

دی یکی سوخته چون من بتضرع میگفت
دست برداشته در حضرت رب الارباب

کای خداوند تویر گیرش اگر خود بمثل
«در میان من و معشوق هم ام است حجاب»^۱

گفتن مدح تو از غایت مهر است مرا
عاشق آنست که طاعت نکند بهر ثواب

بحر شعر من اگر موج زند در عالم
غرقه چون حوت شود چشمه خورشید در آب

با غزلهای تر بنده که در مدح تو گفت
هست اشعار دگر خشکتر از روز رباب

آنچه از لطف و کرم در حق من فرمودی
یابی از بنده دعا و ز خداوند ثواب

بعد ازین کشتی اندیشه بساحل بردم

زانکه دریای مدیح تو ندارد پایاب

سیف فرغانی از ضبط برون شد سخت

بی دلانرا نبود ضبط سخن رای صواب

۱۲۹

ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان

تا من دمی برآرم اندر کنار جانان

در خواب کن زمانی آسودگان شب را

کان ماه رو بترسد ز آواز صبح خوانان

ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو

گل را چه قدر باشد دردست باغبانان

کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد

کز گله گرگ راند همچو سگ شبانان

در عشق صبر باید تا وصل رو نماید

اینجا بکار نباید تدبیر کاردانان

پیران کار دیزه گفتند راست نباید

پیراهن تعشق جز بر تن جوانان

لب بر لب چو شکر آنرا شود میسر

کو چون مگس نترسد از آستین فشانان

رفت از جفای خصمان سرگشته گرد عالم

آن کو بگرد کویت می گشت شعر خوانان

زافغان سیف ای جان شبهامیان کویت
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

۱۳۰

ای شده حسن ترا پیشه جهان آرای
عادت طبع من از وصف تو شکرخایی
ماه را زرد شود روی چو دروی نگری
روز را خیره شود چشم چو رخ بنمایی
یا بدان لب بده از وصل نصیب عشاق
یا چنان کن که چنین روی بکس ننمایی
بوسه بی داذی و پس طیره شدی لب پیش آر
تا همانجا نهمش باز اگر فرمایی
ز انتظار شب وصل تو مرا روز گذشت
می ندانم که چرا منتظر فردایی
بس که در آرزوی وصل تو چشمم بگریست
خواب را آب ببرد از حرم بینایی
ای دل خام طمع آب برین آتش زن
چند بر خاک درش باد همی پیمایی
ذره گم شده بی در هوس خورشیدی
قطره خشک لبی در طلب دریایی
من ازین در نروم ز آنک گروهی عشاق
روی معشوق بدیدند بثبت رایی

بلبل از باغ چو بیرون نرود گل بیند

زاغ بر مزبله گردد چو بوذ هر جایی

سیف فرغانی تا کسی بتمنا گوید

بوذ آیا که خرامان ز درم باز آیی

۱۳۱

در دلم نور تو چو در سر چشم

روی تو جلوه کرده بر هر چشم

تا برویت کند منور چشم

خاک پایت چو سر مه اندر چشم

هر نفس میکند مصور چشم

دل بخون جگر کند تر چشم

همچو سیلش شود مکتور چشم

بکشم بارم ار نهی بر چشم

خمر عشق تو بود و ساغر چشم

ای مه لاله روی عبهر چشم

بهر تو نرگس مزور چشم

هم ز روی تو خوب منظر چشم

گر گشاید بروی دیگر چشم

این دل همچو خانه را در چشم

ای منور بروی تو هر چشم

هر دم از حسن تو دگر رنگی

مه چو خورشید جویدت هر روز

دست صدقم کشد بمیل نیاز

بخیال تو خانه دل را

تا مرا در غم تو بالب خشک

هر کرا آب چشم بهر تو نیست

بچشم زهرم ار کنی در جام

دل چو مست می محبت شد

از سر ناز در چمن روزی

هست در باغ همچو من بیمار

هم ز چشم تو خوب منظر روی

هر که دل در تو بست بی بصراست

پرده بروی فرو گذار که هست

۱۳۲

ای ز عشقت مهر و مهر گشته در گردون خویش
وی بوییت روز و شب آواره در هاسون خویش

در هوای عشق تو چون ذره ز آن گردان شدم
کآفتاب حسن تو می تابد از گردون خویش
در پس جلباب شب هر صبح روشن رو کنی
آفتاب تیره را از ماه روز افزون خویش

از گریبان افق پیداست کز عشقت مدام
آسمان دامن کشان می گردد از در خون خویش
یار صاحب حسن و ما در دست او چون آینه
چون ببیند آینه شاهد بود مفتون خویش

تند باشد شاهی کاگه بود از حسن خود
صعب باشد عشق چون لیلی شود مجنون خویش
عاشقان را در درون شمع است و شاهد رو و لیک
چون توان کردن صفت از شاهد بیچون خویش

کفر باشد مرد را بیرون شدن از اندرون
گر هزاران شمع و شاهد ببیند از بیرون خویش
نور گیرد دم بدم هر ذره از خورشید خود
فیض یابد بی گمان هر قطره از جیحون خویش

روی او کآفاق روشن زوست، هر شب میکند
چشم را خیره ز پرتوهای گوناگون خویش

چون غلام عشق گشتی و شد آزاد از دو کون
 بس مبارک بنده‌یی در خدمت میمون خویش
 عاشق رویش اگر موزون نباشد گو مباش
 ز آنک ناموزون او^۱ بوذن به از موزون خویش
 مرترا فرعون او بوذن به از موسی خود
 مرترا هامان او بوذن به از هارون خویش

۱۳۳

یار بر من درفشاندا ز لولوی مکنون خویش
 طالع هم مسعود کرد از طلعت میمون خویش
 ز آن نگار خوش نمک دیگ دل ما جوش کرد
 کاتشی در ما فگند از روی آذرگون خویش
 گفت روا ز خط ما تعویذ جان کن ز آنک نیست
 مارگیر زلف ما در عصمت افسون خویش
 ای لفیف جان تو معتل^{*} آفتهای طبع
 عشق ما هر ناقصی را کی کند مقرون خویش
 هر که او در دام ما افتاد و دادش دانه عشق
 همچو مرغ کشته گرد زهر دم اندر خون خویش
 گر خواهی کز زند عشق اندر توافد آتشی
 نار شهوت را بکش در طبع چون کانون خویش

ای بصابون ستایش خویشتم را کرده پاک
 این همه ناپاکی تو هست از صابون خویش

هرچه در ضمن کتب لفظیست دانی معنیش
 آخرای عالم چرایی جاهل از مضمون خویش

حکم افلاطون رایت گر همه حکمت بود
 چون ارسطو کن خلاف رای افلاطون خویش

ز آن نداری روشنایی کآهن سرد دلت
 چون درون آینه است ای صیقل بیرون خویش

از متاع دیگران بازار خویش آراستی
 زین چنین سودا چه باشد سودت ای مغبون خویش

اهل دل در کار خرج از معدن جان میکنند
 صرف کن سیم و زر از گنجینه قارون خویش

ای بتزویر و حیل چون سامری گوساله ساز
 گاو بازی زین نمط کم گیر بر گردون خویش

از اشاراتی که کردم من ترا دادم شفا
 گرچه رنجورم علاجت کردم از قانون خویش

چون ترازو راست شو تا سیف فرغانی ترا
 سیم و زر موزون دهد از طبع ناموزون خویش

۱۳۴

ای کوی تو ز رویت بازار گل فروشان
 ما بلبلان مستیم از بهر گل خروشان

بازار حسن داری دکان درو ملاح
 و آن دو عقیق شیرین دروی شکر فروشان
 خون جگر نظر کن سودا پزان خود را
 با گوشت پاره دل دردیگ سینه جوشان
 خواهی که گرد کویت دیوانه سر نگر دم
 چون رو بمن نمودی دیگر زمن می پوشان
 هر شب ز بار عشقت در گوشهای خلوت
 گردون فغان بر آرد از ناله خموشان
 بسا محنتی که دارند از آشنایی تو
 بیگانگان شنودند آواز گفتگوشان
 از جام وصلت ای جان هرگز بود که ما را
 مجلس بهم بر آید ز افغان باذه نوشان
 چون سیف بر در تو بی کار مزد یابد
 محروم نبود آن کو در کار بود کوشان
 تا کی کند چو گاوان در ما زبان درازی
 کوته نظر که دارد طبع دراز گوشان

۱۳۵

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
 بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن
 چون چشم ترم دیندی لب بر لب خشکم نه
 آن شربت هجران را تلخی بشکر بشکن

دنیا ز دهان تو مهر از خمشی^۱ دارد
 آن طرفه غزل برخوان و آن مهر بزر بشکن
 گر کان بذخشانرا سنگیست برو رنگی
 تو حقه^۲ در بگشا سنگش بگهر بشکن
 ورنیشکر^۳ مصری از قند زند لافی
 تو خشک نباتش راز آن شکر تر بشکن
 دل گنج زر است او را در بسته همی دارم
 دست آن تو زربستان حکم آن تو در بشکن
 در کفه میزانت کعبه چه بود منگی
 ای قبله جان ز آن دل ناموس حجر بشکن
 هان ای دل اشکسته گردوست خود خود را
 از بهر رضای او صد بار دگر بشکن
 روبرس کوی او بنشین و بدست خود
 پایی که همی بردت هرسو بسفر بشکن
 چون سیف بکوی او باید که درست آیی
 خود عشق ترا گوید کز خود چه قدر بشکن

۱۳۶

از نظرت روی ما ماه منور شود
 وز قدمت کوی ما معدن گوهر شود

۱- مت: خموشی ۲- مت: نیشکری؛ و البته این «ی» علامت کسره اضافه
 است که در نسخ کهن گاه دیده میشود. اینجا ما بنا بر رسم معاصران اضافه را
 با علامت مذکور ضبط نکرده ایم.

بی مدد تو کجا نور دهد شب بماه
 ورنه بروز آفتاب از تو منور شود
 تا تو نخواهی کسی وصل تونارد بدست
 ورچه در آن جستجوش پای طلب برشود
 تا که بیفتم بروی در قدم تو جوگوی
 کاش مرا پای سعی در پی تو سرشود
 گر بگدایی چو من بنگری از راه لطف
 هم زراو کیمیا هم مس او زر شود
 چون بزمین آفتاب در نگرد ز آسمان
 شبنم افتاده را سر بفلک بر شود
 گرسوی دوزخ برند از سرکوی تو خاک
 قطره ماء حمیم رشحه کوثر شود
 ماه بجای بلند از تو چه بالا بود
 سرو بیای دراز با تو چه همسر شود
 در کف میزان عقل نیست بقیمت یکی
 گر چه زرو سنگ را وزن برابر شود
 دل دو جهان ترک کرد تا بقبولت رسد
 بکر چو گردن عروس لایق زیور شود
 این تن رنجور را نقد بود مرگ جان
 گر دل بیمار را درد تو کمتر شود

دل همگی گشت روح از نظر تو بلی

از نظر آفتاب سنگ بجوهر شود

از می عشقت چومن^۱ گریخورد جرعه بی

زاهد پرهیز کار رندو قلندر شود

ز آتش سودای توسیف چولب خشک کرد

هم نفسش گرم گشت هم سخنش تر شود

عز^۲ توو بخت خویش دیدم و معلوم شد

کآنچه مرا آرزوست دیر میسر^۳ شود

۱۳۷

از خرگه تن من دل خیمه زان برون زد

کز عشق لشکر آمد^۴ بر ملک اندرون زد

در سینه بی که هر سو چون خیمه چاک^۵ دارد

سلطان عشق گویی خرگاه خویش چون زد

میگفت دل کزین پس در قید عشق نایم

بیچاره آنک لافی از حد^۶ خود فزون زد

هر کشته بی که بگرفت آن غم و را گریان

او آستین و دامن هر دم در آب و خون زد

بیرون خود چورفتی عالم زد دوست^۷ پردان

اورا بیافت^۸ هر کو گاسی ز خود برون زد

۱- مت: آدمی عشق تو جو من ۲- مت: آمدو

۳- مت: خاك ۴- مت: نیافت

من سوختم چو عنبر تا حسن بر رخ او
 گل را ز مشک خالی بر روی لاله گون زد
 معذورم ار چو مجنون زنجیر دار عشقم
 کز حلقهای زلفش عظم در جنون زد
 آن کآب لطف دارد ناگه چو باد بر من
 بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
 از شعر سیف پیتی بشنید و شادمان شد
 گل در چمن بخندد چون بلبل ارغنون زد

۱۳۸

هم دلبر من با من دلدار شود روزی
 هم گلشن بخت من بی خار شود روزی
 اندر ره او نبود جان کندن من ضایع
 آنکس که دلم بستد دلدار شود روزی
 خود را بامید آن دلشاد همی دارم
 کآنکس که غمش خوردم غمخوار شود روزی
 باشد که شبی ما را شکری بود از وصلش
 ورنی گله از هجرش ناچار شود روزی
 بنمود مرا عشقش آسان و ندانستم
 کین کار بزمین غایت دشوار شود روزی
 همچون نفس عیسی در مرده دم ز روحی
 آنکس که ز عشق او بیمار شود روزی

از سکه مهر او مهر ار چودرم گیری
 از نقد تو هر یک جودینار شود روزی
 در دیده دل خود را بر خنجر اوزن سیف
 کان مرغ که نکشندش^۱ مردار شود روزی
 بی ماه رخش بختم شبهاست که می خسبند
 دولت بوذ ار ناگه بیدار شود روزی
 آن غم که همی آمد از هر طرفی ده که
 گر کم نکند یک یک بسیار شود روزی
 با محنت عشق تو او مید همی دارم
 کین دولت سر مستم هشیار شود روزی

۱۳۹

مرا از دست تو پایبست در گل
 محیط عشق تو در مرکز دل
 همه فرهاد آن شیرین شمایل
 اگر کردم بتیغ عشق بسمل
 روز اندر پی تو چند منزل
 فغان از دل کنم همچون جلاجل
 برین بالا شتر^۳ در زیر محمل^۴
 تو بامن همنشین من از تو غافل
 مرا از غیر خود پیوند بگسل
 مرا از عشق تو دستبست بردل
 مرا از نقطه خالت زده موج
 مرا در عالم دل خسروانند
 دگر مردار بویحیی نگردم
 چو تو در رفتن آبی آب چشمم
 درین ره چون جرس بردارم آواز
 رفیق تست نغمت را بنالذ
 تو نزدیک منی من دور از تو
 بتیغ غیرت ای جان بردلم زن

۱- مت: بکشندش ۲- مت: مرار ۳- مت ستر ۴- بیت سست وضعیف است

بزلف خویش قیدم کردی و هست	مراحل کردن این عقده مشکل
دل مجنون من دیوانه کردار	شد اندر بند آن مسکین سلاسل
چو کوزه آب عشقت خورد آدم	در آن حالت که بودش صورت از گل
باقبال وصال بنده یی کو	کی همچون سیف فرغانیست مقبل

۱۴۰

ای بر گل روی تو حسد باغ ارم را
بت کیست که سجده نکند چون تو صنم را

خورشید نهد غاشیه حکم تو بردوش
در موکب حسنت مه استاره حشم را

در جیب چمن باذ صبا مشک فشانند
چون تو بفشانی سر آن زلف بهم را

تیرمژه بر جان بزن ای دوست چو چشمت
افگند در ابروی کمان شکل تو خم را

سگ بر سرکوی تو مرا پای نگیرد
در کعبه مجاور نکشد صید حرم را

حکمت نبود جو و گر از حکم تو باشد
بر لطف و کرم فضل بوذ جو و رستم را

گر بر سر من تیغ زنی عشق تو گوید
پا پیش نه و بوسه ده آن دست کرم را

در کویش اگر راه توان یافت بهر گام
سر نه که درو جای نماندست قدم را

برخوان هوای تو دل عاشق جان سیر
 هر لحظه بشادی بخورد لقمه غم را
 عاشق چه کند ملک جهان بی تو که خسرو
 بی صحبت شیرین نخواهد ملک عجم را
 بی روی تو روزم چو شب است و عجب اینست
 کاندیشه روی تو چرا غیبت شبم را
 آنها که مقیمان زوایای وجودند
 بینند بنور تو خبایای عدم را
 خاک سرکوی تو بدینار خریدند
 قومی که پپولی بفروشدن درم را
 آن لحظه که با یاذ تو از سینه برآید
 آثار نفسهای مسیح آمده دم را
 رخت از همه آفاق بکوی تونهد سیف
 بر درگاه خورشید زند صبح علم را

۱۴۱

دل درو بند که دلدارت اوست	ره اورو که بره یارت اوست
کار اگر بهر دل دوست کنی	بی گمان عاقبت کارت اوست
در نخستین قدم از ره او را	یافت خواهی که طلب کارت اوست
هست سر برتن چون گل بر شاخ	لیک در زیر قدم خارت اوست
دل یکی کن بدو عالم مفروش	خوشتن را چو خریدارت اوست

چاره‌بی ساز که ناچارت اوست	تا بدان حضرت اعلی برسی ^۱
که دواى دل بیمارِ اوست	باکسی درد دل خویش مگوی
فخر ازومی کنی و عارت اوست	توی تست که تو با همه کس
زآنکه بر آینه زنگارت اوست	دورکن از رخ خود گرد خودی
خوش همی گوی که گلزارِ اوست	عندلیب چمن عشق شدی
عافیت خواه که بیمارِ اوست	سیف فرغانی بهر دل خویش

۱۴۲

«ناظم درین غزل در هر بیتى چشمی لازم داشته است»

چشمی بکرشمه برمن افکن	ای چشم من از رخ تو روشن
شد چشم چو آب دیده روشن	اکنون که بدیدن تو ما را
در عشق تو چون دو چشم یک تن	جان و دل و عقل هر سه هستند
دارم ز تو من درین نشیمن	ای مردم چشم دل خیالت
در سینه دلی چو چشم سوزن	در جامه تن چو ریسمانی
چون مردم چشم از دویذن	دل در طلب تو هست فارغ
اندر حق تو ز همت من	شد چشم بدو زبان بدگوی
ناگویا چون زبان سوسن	نایبنا همچو چشم نرگس
ایمن پس ازین ز چشم دشمن	ای دلبر [من چو] دوست می باش
تا جان باشد نهفته در تن	تا چشم بود نهاده در سر
کز روی تو جان ماست گلشن	از روی تو چشم برندارم

۱۴۳

ای شده لعل لب تو شگرافشان درسخن

از لب لعلت روانست آب حیوان درسخن

از لبان تو شکر چینی کند روح القدس

چون شود شیرین دهانت شگرافشان درسخن

نکته جانی تو گویی یک زمان خامش مباش

مهر ساطانی تو داری سگه بنشان درسخن

صوفی صافی بدر جامه بر خود همچو گل

کآن لب چون غنچه گردد بلبل الحان درسخن

در بدن جان می فزاید بوسه توز آن دهان

وز شکر درمی فشاند لعلت ای جان درسخن

مهر یاقوت از دهان بر گیر تا پیدا شود

این حلاوتها که لعلت راست پنهان درسخن

در سخن تو شگرافشانی و من حیران تو

عندلیب بی نوا خاموش و بستان درسخن

ای تو با بنده چو یوسف با زلیخا در مقال

بنده با تو همچو هد هد با سلیمان درسخن

از زبان خلق دایم جان و آن بشنیده ام

هر دوداری ای صنم این در لب و آن در سخن

مطرب من قول تست ای من غزل گو بهر تو

حال بر من شد دگر پرده مگردان درسخن

133

۱۔ مت : حضرت اوراست کہ زرسنج

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن

خورشید شدو سر ز گریبان تو بر کرد

در کوی تو ما را نبود جای اقامت

و آن فند نکردی که توانیم سفر کرد

چندانکِ توانم من گریان ز فراقت

ز آن لب که بیک خنده جهان پر ز شکر کرد

بوسی خوهم و گر ندهی باز نیایم

زین کدیه که کار من درویش چو زر کرد

با بنده چنان نیستی ای دوست که بوذی

پیدا است که در تو سخن دشمن اثر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست

آبش چو کم آمد مددش خون جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر

زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

هر گز من و تو هر دو بدین حال نبوذیم

حسن تو ترا شکل و مراثیوه دگر کرد

لعلش بسخن سیف تراشاد بسی داشت

طوطی لبش پرورش تو بشکر کرد

سیف این همه اشعار بخود گفت اگر گفت

مست این همه غوغا [ی] بخود کرد اگر کرد

از وعده وصل تو دلم چون نشود شاد
گویند بوذ میوه زشاخی که زهر کرد

۱۴۵

خمر عشقت خوردم و کردم بمستی کشف راز
از شرابی اینچنین کردن حرامست احتراز
مرحبا مستان خمر عشق کز صدق قدم
ترک سر کردند و دست از دوست نگرفتند باز
چون چراغ مه فروزد از آسمان مشکات من
بر زمین گر همچو شمع سربیندازی بکاز
ز آتش شوق تو ما را در دل این سوزش خوشست
چون نیاز از عاشق مهجور و از معشوق ناز
از برای خدمت خود را همی شویم باشک
خود کجا جایز بودی این طهارت آن نماز
همچو [تو] شاه کی جادیده است در میدان حسن
بر رخ نطع زمین این آسمان مهره باز
هست اندر روی خوبت آب حسنی کائده است
آتش از آب رخ تو همچو شمع اندر گذار
پرده از رخ دور کن تا من بمهتاب رخت
در شب زلف تو جویم این دل گم گشته باز
پادشاه حسن شهر آشوب [تو] باینده گفت
ای بسی سلطان شده محمود حسنت را یاز

کندرین راه‌ای پسر تاییکنفس داری بیوی
 وندرین نردای فلان تا مهره‌یی داری باز
 از پی جولان بنه سردرخم چو گان عشق
 خرسواری تابکی اسبی درین میدان بتاز
 درنشیب^۱ نیستی با^۲ دست برد عشق ما
 پای محکم دار تا چون کوه گردی سرفراز
 ای ببوسه لعل تو در کام جانم کرده‌می
 وی بغمزه چشم تو در گوش عقلم گفته راز
 گوشمالم داذءیی تا ساز گیرم، بعد ازین
 بر کنارم نه چو بر بطن هم بزن هم‌بی نواز
 سیف فرغانی بر اوج عشق ما پرواز تو
 چون نهان ماند که زیر پر جلال جل داشت باز

۱۴۶

باز بر لوح ضمیر از وصف روی دلبرم
 نقش معنی می نگارد خاطر صورت گرم
 ای بگرد کوی توجان همچو حاجی در طواف
 در پناه عشق تو دل همچو کعبه در حرم
 گریبالای توای عالی بتو ایات حسن
 یکک علم باشد مرا عالم بگیرد لشکر م
 و رچو عشاق تو کند ره ز سر سازند پای
 یک قدم باشد مرا از هر دو عالم بگذرم

عشق رامی نوشم^۱ و غم میخورم، پاینده باد

بر من این نعمت که هم می نوشم و هم می خورم

ز آب چشمم می بروید تخم انده در دلم

ز آتش دل می بجوشد دیک سودا در سرم

گر توانگر نیستم در ملک تودر کوی تو

از گدایی آنچنان شادم که درویش از درم

خاک کویت گشتم ارا بیم باشد بر درت

پادشاهان چون گدایان نان بخواهند از درم

هر چه هستم از همه عالم مرا نسبت بتست

گر بخواری هم چو خاکم و رب عزت چون زرم

روی خوب تو که تابانست از وی نور حسن

داد پیغام و مرا ارشاد فرمود از کرم

سیف فرغانی اگر دیدار خواهی برگشا

چشم معنی تا بینی صورت جان پرورم

۱۴۷

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست

سایه دولت خواهی بیرون مباح از کوی دوست

کی تواند روی اویی عشق دشمن روی دید

دوست روی عشق باید تا بیند روی دوست

گرچه جان بخش است بوی دوست مرعشاق را

من دلی دارم که هر دم جان دهد بر بوی دوست

بر بساط وصل می‌خواهم که رانم شاه وار

همعنان اسب نظر را با رخ نیکوی دوست

کاشکی امروز برخیزد قیامت تا روند

دیگران سوی بهشت و دوزخ و ماسوی دوست

خاک را صد بار باذ از جا ببرد و کم نشد

آتش عشق از دل ما و آب حسن از جوی دوست

ماه با سلطان حسنش گوی در میدان فگند

پس بماند و پیش شد هفتاد میدان گوی دوست

گیسوی لیلی نگرده سلسله جنبان جان

چون شود مجنون دل زنجیردار از موی دوست

خلق را سالی دومه عیدست لکن هر نفس

عاشقانرا عید باشد دیدن ابروی دوست

پای برگردون نهیم از فخر اگر خواهیم دید

سرکه بر زانوی خود داریم بر زانوی دوست

ما ز بهر احتیاط کار عشقش کرده ایم

دل بیدل جان فراخ ارتنگ باشد خوی دوست

شاعران گر در سخن گفتن ز من نیکوترند

همچو من ز اهل سخن کس نیست نیکو گوی دوست

بوی گل آمد بسوی سیف فرغانی مگر

صبحدم خاکی بصره را برد با از کوی دوست

۱۴۸

ای سر طره تو پای دلم را زنجیر
توی از حسن توانگر منم از عشق فقیر

وی شهیدان هوای تو بشمشیر غمت
همه در کشتن خود گفته چوغازی تکبیر

نگرانی نبود سوی گلستان بهشت
بی دلی را که بود خار غمت دامن گیر

تاغم عشق تو از انده خویشم برهاند
شاذم از بندگی تو چو ز آزادی اسیر

پایه حسن توای سرور خویان آنجاست
از بلندی که برو دست نیابد تقریر

عشق چون آمدو سرمایه عقل ازمن رفت
از پی دفع زیان^۱ سوز ندارد تدبیر

نزد بیدار دلان روز وصالست آخر
در شب هجر تو بی خوابی ما را تعبیر

بهر سلطان رخت شاه سوار علقم
گوی اندیشه در افگند بمیدان ضمیر

آیت حسن تو در نسخ مه و مهر چنان
محکم افتاد که حکمش نپذیرد تغییر

ما بمهتاب رخ تو شب خود روز کنیم
آفتاب ارنبود بر فلک ای بدر منیر

پنجه‌ویک مره مرغِ دلِ من کردشکار
 ابروی همچو کمان توو تیر تقدیر
 گر تو شمشیر پلا بر سر عاشق رانی
 رونگرداند ازو همچو نشانه از تیر
 بی مداد مدد تو قلم فکرت ما
 کند شد تا نکند نقش خیالت تحریر
 سیف فرغانی از بخت شکایت دارد
 ورنه در کار کسی از تو نیامد تقصیر

۱۴۹

دل تنگم و ز عشق تو م بار بر دلست
 وز دست تو بسی چو مرا پای در گلست
 شیرین تری ز لیلی و در کوی تو بسی
 فرهاد جان سپرده و مجنون بی دلست
 گر چه زدوستی^۱ تو دیوانه گشته‌ام
 جز با تو دوستی نکند هر که عاقلست
 گر من ببوسه مهر نهم بر لبست رواست
 شهد عقیق رنگ تو چون موم قابلست
 در روز و صلت از شب هجرم غمست و من
 روزی نمی‌خوهم که شبش در مقابلست
 دلرا مدام زاری از اندوه عشق تست
 اشتر^۲ بناله چون جرس از بار محملست

۱- مت: نجه یک مره ۲- مت: استر

روز وصال یار اجل عمر باقی است
 وقت وداع دوست شکر زهر قاتلست
 بیند ترا در آینه جان خویشتن
 دلرا چو با خیال تو پیوند حاصلست
 هرجا حدیث تست ز ماهم حکایتیست
 این شاهبازرا [چه] سخن با جلاجلست
 من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
 محمول این شتر^۱ چو جرس آهنین دلست
 اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
 این نظم در سراسر این بحر کاملست

۱۵۰

ای بزیر زلف توسایه نشین خورشید و ماه
 زلف و رویت در نقاب عنبرین خورشید و ماه
 سایه زلف چو ابراز پیش رویت دور کن
 تا ببیند آسمان اندر زمین خورشید و ماه
 گرمه و خور بر نیامد پرده از رخ برقن
 آینه بر گیر و اندر روی بین خورشید و ماه
 روز و شب گوماه و خور را بعد ازین جلوه مکن
 کز مه و خوری نیازم من بدین خورشید و ماه
 گر همی خواهی امان این از زوال آن از خسوف
 گو برو در سایه زلفش^۲ نشین خورشید و ماه

۲- مت: رلّس

۱- مت: مانند همه جا «ستر»

از کلهداران که دارندوزنکورویان کراست
 در قفا سرو و صنوبر برجبین خورشیدوماه
 گفته برقدت بسی مدح و ثنا شمشاد و سرو
 گفته بر رویت هزاران آفرین خورشیدوماه
 خود کجا دارد کمند عنبرین^۱ شمشاد و سرو
 خود کجا دارد لبان شکرین خورشیدوماه
 روی چون آتش نمودی تا چراغ خویشتن
 می برافروزند از آن نور مبین خورشیدوماه
 ذره اندر سایه تو همچو ماه و خور شود
 ای ترا از چاکرانِ کمترین خورشیدوماه
 سیف فرغانی چنین سلطان عالم گیر را
 آسمان انگشتی زبید نگین خورشیدوماه

۱۵۱

ترا اگر چه فراغت بود زیاری من
 بریده نیست ز وصلت امیدواری من
 از آرزوی تو در خاک و خون همی گردم
 بیا و عزت خود باز بین و خواری من
 در اشتیاق تو شبها چنان بنالیدم
 که خسته شد دل شب از فغان و زاری من
 غم تو خوردم و خون شد دلم جزا که الله
 که خوش قیام نمودی بغمگساری من

مرا غم تو بیاطل همی کشید^۱ چه سود
اگر برآری^۲ دستی بحق گزاری من

ز صبر و عقل درین وقت شکرها دارم
که در فراق تو چون می کنند یاری من
جماعتی که مرا منع می کنند از تو
بین قساوت ایشان و بردباری من

فسرده طبع نداند که از سر سوزست^۳
چو شمع در غم عشق تو پایداری من
وفا و مهر تو را من بدان جهان بیرم
گمان مبر که همین بود دوستداری من

مرا از آموشد نزد تو چه حاصل بود
بجز ملامت خصمان و شرمساری من
ز تند باد فراق تو سیف فرغانیست
بسان برگ خزان [ای] گل بهاری من

۱۵۲

چه مرد عشق تو باشند خود پرستی چند
بین چه لایق این ذروه اند پرستی چند

اگر پرستش یارست عشق را معنی
چگونه یار پرستند خود پرستی چند

بنقل مجلس وصلت چه لایق اند ایشان

که خمر عشق تو ناخورده اند^۱ مستی چند

حدیث دنیی^۲ و عقبی مپرس از عشاق

که هست و نیست ندانند نیست هستی چند

مزن قفای جفا گرچه دست حکمت هست

گشاده بر سربیه چاره پای بستی چند

مرا ولایت وصلت شود میسر اگر

ز حملهای تو بر من فتد شکستی چند

بپای رغبت برخیزم از سر دو جهان

بوذ که دست دهد با تو من نشستی چند

بر آن امید برین نطع پای بر جایم

که شاه عشق تو ماتم کند بدستی چند

ببوی ماهی مقصود سیف فرغانی

در آبگیر تمنا فگند شستی چند

۱۵۳

وز جهان آشفته تر دارد دلم

این زمان شوری دگر دارد دلم

زین سخن جان در خطر دارد دلم

من نمی دانم چه سر دارد دلم

دست باغم در کمردارد دلم

عشق تو زیر و زبر دارد دلم

پیش ازین شوریده دل بودم ولیک

لاف عشقت می زند با هر کسی

دست در زلف تو زد دیوانه وار

عشق چون پادرمیان دل نهاد

در حصار سینه تنگیها کشید	ز آن زتن عزم سفر دارد دلم
کمتر از خاکم اگر جز خون خویش	هیچ آبی بر جگر دارد دلم
دور کن از من قضای هجر خود	از تو او میداین قدر دارد دلم
نزد من کز سیم وزربی بهره ام	ورچه گنجی پر گهر دارد دلم
ملک دنیا استخوانی بیش نیست	کش چوسگ پیرون در دارد دلم
سیف فرغانی چو غم از بهر اوست	غم زشادی دوستر دارد دلم

۱۵۴

بپوش آن رخ و دلربایی مکن	دگر با کسی آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز	بروی چومه دلربایی ^۱ مکن
زمن پند بنیوش و ^۲ دیگر چو شمع	بهر مجلسی روشنایی مکن
مرو از بر ما و گرمی روی	دگر عزم رفتن چو آبی مکن
بامثال من بعد ازین التفات	بسگ روی نان می نمایی مکن
سخن آتشی می فروزی مگوی	نظر فتنه یی می فزایی مکن
مرا غمزه تو بصد رسز گفت	تو نیز ای فلان بی وفایی مکن
بچشمی که کردی بمایک نظر	بدیگر کس ارآن نمایی مکن
چو شمع فلک نور از آن روی تافت	تو روشن دلی تیره رایی مکن
گراورا خواهی ترك عالم بگوی	تو سلطان وقتی گدایی مکن
محبت وفاق است مردوست را	خلافی بطبع مرایی مکن
چو معشوق رندست و می می خورد	اگر عاشقی پارسایی مکن

۱۵۵

بخت من از تست شور ای بت شیرین دهن
 تنگ شکر برگشا تلخ مکن کام من
 ای لب لعل ترا تنگ شکر بارگیر
 وی سر زلف ترا مشک ختن در شکن
 گرتو بزم طرب جام بری پیش لب
 باذه بنوشی برطل نقل بریزی بمن
 بر اثر تلخ می مست ترش روی را
 جرعه شیرین دهد پسته شور از دهن
 دست تو چون تاب داد زلف رسن پیچ را
 بردل تنگم فتاد بار غمت ز آن رسن
 فاخته گر در چمن ذکر تو گوید بصوت
 شاخ شود پای کوب برگ شود دست زن
 سرو در آید برقص نعره زند عندلیب
 غنچه کند جیب چاک گل بدرذ پیرهن
 بلبل عاشق شود همچو زلیخا بصدق
 یوسف گل را که یافت شاهی مصر چمن
 سیف اگر بشنود این غزل اندر سماع
 گر بود از شوق تو مرده پدر دکن

۱۵۶

بی‌درد چه مرد عشق باشد	دل زنده بدرد عشق باشد
بیمار ز درد عشق باشد	چون روح نمیرد آن دلی‌کو
تا مهره نرد عشق باشد	دل از همه نقشها شود پاك
آن روی که زرد عشق باشد	از خاك چولاله سرخ روید
کآلوده بگرد عشق باشد	با خاك چه کار دارد آن روی
آن مرد که فرد عشق باشد	باجان جهان کسی شود جفت
آنجا که نبرد عشق باشد	گردن نکند تحمل سر
تا گلشن ورد عشق باشد	دل پاك شود ز خار هستی
دل زنده بدرد عشق باشد	زین درد بمرد سیف اگر چه

۱۵۷

گر جمله شهر صورت و روی نکو بود
 کو صورتی که آن همه معنی درو بود

خرم دل بهشتی و خوش عالمی بهشت
 گر در بهشت حور باین رنگ و بو بود

در سجده گاه بندگی تو چو آسمان
 پیش تو بر زمین نهد آنرا که رو بود

آن کو بر آستانه کویت مقیم نیست
 چون کلب در بدر چو گدا کو بکو بود

خو کرده با وصال ترا ای فرشته خو

از خود بهجر دور کنی این چه خوبوذ

آن زلف بسته گر بگشایی و هردمی

بر دوش افگنی سرش از پا فرو بوذ

بوی شراب عشق تو آید ز جان من

گر جسم خاک باشد و خاکش سبو بوذ

گفتم بسی و میل نکردی بسوی سیف

گل را چه میل بلبل بسیار گو بوذ

با عاشقان خویش جفا ها کند بسی

ناچار هر که صاحب روی نکو^۱ بوذ

۱۵۸

بغیر دوست نداند کسی که من چه کسم

از آنک من شکرستان دوست را مگسم

سحر گهی که من از شوق او برآرم آه

چو شب سیاه کند روی صبح را نفسم

بدوست کردم پیغام کای یگانه بحسن

ز نعمت دوجهان جز تو نیست ملتسم

جواب داد که مسکین من آب حیوانم

و گر چنانک سکندر شوی بتو نرسم

از آن زمان که مرا بر در تو آب نماند

چو خاك از سر ره بر نداشت هیچ کسم

بروز بر سر کوی تو از سگم بیم است

بشپ‌روم که ز سگ^۱ باك نیست ارعسم

بدامنست نرسد دست چون ز درویشی

بآستین خود ای دوست نیست دست‌رسم

بگیر جیب من و پیش کش مرا مگذار

بذات رفیق که دامن همی کشد ز پسم

بصدق کردم دعوی که سیف فرغانی

غلام تست و مؤکد همی کنم بقسم

۱۵۹

دلم بوسه ز آن لعل نوشین خواهد

لب تست شیرین زبان تو چرب

جهان گر سراسر همه عنبرست

نگارا غم عشقت از عاشقان

مرا گفت جانان خوهی جان بده

چو خسروا گرمی خوهی ملک وصل

چو خندم زمن گریه خواهد ولیک

نه عاشق کند ملک دنیا طلب

کند عاشق اندر دو عالم مقام

بما کی در آویزد ای دوست عشق

و گر در بها دنیی^۲ و دین خواهد

چو صوفی دلم چرب و شیرین خواهد

دلم بوی آن زلف مشکین خواهد

چو کودک گهی آن و گه این خواهد

درین کار او مزد پیشین خواهد

چو فرهاد آن کن که شیرین خواهد

چو گریم زمن اشک خونین خواهد

نه بهرام شمشیر چو بین خواهد

اگر در لحد مرده بالین خواهد

که شاهست و هم خانه فرزین خواهد

چومن بوم [را] کی کند عشق صید
 درین دامگه ما چو پر کلاغ
 بر آریم گرد از بساط زمین
 بدست آورم گرز چون من گدا
 تو از سیف فرغانی بی نیاز

که شهباز کبک نگارین خواهد
 سیاهیم و او بال رنگین خواهد
 اگر اسب شطرنج شه زین خواهد
 سگ کوی او نان زرین خواهد
 توانگر کجا بار مسکین خواهد

۱۶۰

هم کوی تواز جهان برونست
 اندر ره تو کسی قدم زد
 طاق در ساکنان کویت
 در کون و مکانت می نجویم
 خرگاه جلالت از دو عالم
 جوینده کوی تو نشان داد
 دیوانه سخن نگه ندارد
 این نکته مجوز چار مذهب
 از شدت شوق شعر گفتم
 خود کام کسی چه ذوق یابد
 شک نیست که شطحهای حلاج
 در ذوق محمدیست داخل
 بی بهره ز عشق تو چو دشمن
 دنیا طلب اندرین حرم نیست
 عاشق چو غم ترا غذا کرد
 هر حلقه که ذکر تود، آن نیست

هم وصف تو از بیان برونست
 کورا قدم از جهان برونست
 از قبه آسمان برونست
 کان حضرت ازین و آن برونست
 چون خیمه عاشقان برونست
 ز آن جای که از مکان برونست
 سرش ز میان جان برونست
 کین کاسه زهفت خوان برونست
 کز صنعت شاعران برونست
 ز آن لقمه که از دهان برونست
 از شرع پیمبران برونست
 وز فتوی مفتیان برونست
 از زمره دوستان برونست
 سگ از پی استخوان برونست
 قوت وی از آب و نان برونست
 سیف تو از آن میان برونست

۱۶۱

خط نورست بر آن تخته پیشانی تو
 مه شعاعیست از آن چهره نورانی تو
 شبم از روی چو خورشید تو چون روشن شد
 ماه را مطلع اگر نیست ز پیشانی تو
 ای توانگر که چو درویش گدایی کردند
 پادشاهان همه در نوبت سلطانی تو
 جای جان در تن خود بینم اگر یا بد نور
 چشم معنی من از صورت روحانی تو
 گر بینم همه اجزای جهان را یک یک
 در دو عالم نبود هیچ کسی ثانی تو
 خوب رویان چو بمیدان تفاخر رفتند
 گوی برد از همه شان ابروی چو گانی تو
 با سر زلف تو گفتم مشو آشفته که هست
 جمع را تفرقه در دل ز پریشانی تو
 سر بام فلکم زیر قدم خواهد بود
 گر مرادست دهد پایه در بانی تو
 بس که در گریه بینی گهر افشانی من
 من چو در خنده بینم شکر افشانی تو
 قول مطرب نکند هیچ عمل چون نبود
 باصولی که کند بنده غزل خوانی تو

سیف فرغانی او یار سبک روحانست

نازنین چند کشد بار گرانجانی تو

خضر روح ازدم تو [باز] خورد جام بقا

آب اگر کم شود از چشمه حیوانی تو

تا تو از جان خبری داری، واژتن اثری

الم روح بوذ لذت جسمانی تو

۱۶۲

ای همه هستی مبر درخود گمان نیستی

ترك سرگیر و بنه پا در جهان نیستی

نیستی نزدیک درویشان زخود و ارست نیست

مرگ صورت نیست نزد مانشان نیستی

کردبان و می کورا مسلم کی شود (کذا)^۱

داشتن داغ فنا برگردان نیستی

در ره معنی میسر کشتگان عشق راست

زیستن بی زحمت صورت بجان نیستی

هرچه هست اندر جهان گردشمنت باشد، مخور

از حوادث غم، چو هستی درامان نیستی

عشق شیر پنجه دار آمد چو دستش در شود

کاو گردون را کشد در خر کمان نیستی

اندرین خاکست همچون آب حیوان ناپدید

جای درویشان جان بروز^۲ بیان^۳ نیستی (کذا)

۱- کلمه اول این مصراع را «گردنان» میتوان خواند. وزن و معنی مصراع مغشوش است

۲- ظ: پرور (?) ۳- کذا؛ بنان (?)

جان عاشق فارغست از گفتگوی هردو کون
 حشو هستی را چه کار اندر میان نیستی
 جَبْذا قومی که گرخواهند چون نان بشکنند
 قرصه خورشید را بر روی خوان نیستی
 معتبر باشد از ایشان نزد جانان بذل جان
 چون سخا در فقر وجود اندر زمان نیستی
 جمله هستیهای عالم [را] که دل مشغول اوست
 لقمه‌یی ساز و بنه اندر دهان نیستی
 راه روشب چون شتر تا خوش بیاسایی بروز
 ای جرس جنبان چو خر در کاروان نیستی
 سیف فرغانی دهان در بند و ازدل گوش ساز
 نطق جان بشنو که گویا شد زبان نیستی

۱۶۳

دین و دنیا از آن من باشد	اگر او دلستان من باشد
دارم از جان خویش دوسترش	اگر آن دوست جان باشد
آن حلاوت که در لبست اورا	اگر اندر لبان من باشد
من گمان می‌برم که روح القدس	هر شبی میهمان من باشد
من گدایم برین درو روزی	ملک کونین نان من باشد
گر شبی مرسگان کویش را	طعمه از استخوان من باشد
بگزارم خراج هردو جهان	اگر او در ضمان من باشد

سود او در زبان^۱ من باشد
تا قلم در بنان من باشد
دستکار زبان من باشد
چون بینی از آن من باشد

خویشتن را بجان زیان کنم ار
نویسم بجز حکایت دوست
غزلکهای اینچنین شیرین
همه اشعار سیف فرغانی

۱۶۴

همه نام تو گویم تا زبان هست
سراسرنیست گردد در جهان هست
سوی تو میل خاطر همچنان هست
ولکن من بکوشم تا توان هست
مرا تا گوشتی براستخوان هست
اگر دیوانه گردم جای آن هست
ز خاك كوی تو برخ نشان هست
سری شایسته آن آستان هست
که سیمرغی درین زاغ آشیان هست
مرا خود با تو چیزی در میان هست
هر آنکس را که دل در بند جان هست
گرت آب سخن زین سان روان هست

ترا من دوست دارم تاجهان هست
اثر گر باز گیرد عشقت از خلق
ترا خاطر سوی مانی^۳ و ما را
بکوشش وصل تو دریافت نتوان
بود بر آتش دل دیگ سودا
چو من زنجیر زلفین تو دیدم
بآب دیده شستم رو، هنوزم
شوم گردن فراز ار برتن من
دلهم بی آنده^۲ تونیست، دیراست
غمتم با سیف فرغانی شبی گفت
کجا باشد نصیب از وصل جانان
زبان از ذکر غیر او فروشوی

۱۶۵

نقش^۲ دگری کجا پذیرم

تا نقش توهست در ضمیرم

آن هندوی چشم را غلامم	و آن کافر زلف را اسیرم
چشم تو بغمزه دلاویز	مستیست که می زند بتیرم
ای عشق مناسبت نگه دار	او محتشم است و من فقیرم
صد سال اگر بسوزم از عشق	و این خود صفتی است ناگزیرم
باشد چو چراغ حاصلم آن	کآخر چو بسو ختم بمیرم
گر عشق بسوزدم عجب نیست	کو آتش تیزو من حریرم
شمع من که بعاقبت درین سوز	هم کشته شوم اگر نمیرم
در گوش نکردم از جوانی	پندی که بذاذ عقل پیرم
بر خاسته ام بدان کزین پس	بنشینم و صبر پیمش گیرم
دل زنده بعشق تست غم نیست	گر من ز محبت بمیرم

۱۶۶

توی که عارض رخسار دلستان داری
 دلم بغمزه ربودی و قصد جان داری

تو بوستان جمالی و ناشکفته هنوز
 هزار غنچه بر اطراف بوستان داری

بذین رخ چو مه و قامت چو سرو روان
 ترا همی رسد ار سر بر آسمان داری

چو در کنار نیایی کجا توان دیدن
 دقیقه بی که تواز لطف در میان داری

من ارزپای درآیم ترا چه غم که چو من
 هزار عاشق سرگشته در جهان داری

میان زمره خوبان مرا دلی گم گشت
 توی ز جمله این دلبران که آن داری
 ز دوستی تو کسارم بکام دشمن شد
 روا بود که چنین دوست را چنان داری
 غمت بجان بخریدم خدات مزد دهاد
 کز آن متاع نفیس اینچنین زیان داری
 ز خاک در گه تو ز آن مرا نصیبی نیست
 که آب دیده خلقی بر آستان داری
 مدام سبز بود گلشن محبت ما
 اگر تو آب سخن اینچنین روان داری
 تو آن مهی که ترا گفت سیف فرغانی
 حدیث یا شکر است آنک در دهان داری

۱۶۷

ای دوستر از جانم زین بیش مرنجانم
 گر زخم زنی^۱ شاید بر دیده گریانم
 در نرد هوس خوبان بسیار مرا بودند
 تا عشق تومی بازم خود هیچ نمی مانم
 بر فرش وصال تو آن روز که پاکوبم
 بر تارک عرش آید دستی که برافشانم

چون پای فراغت را در دامن صبر آرم
 تا دست غمت نبود کوتاه ز گریبانم
 پیوند غمت ما را ببرید ز شاذیها
 من کند بدم عشقت مالید بر افسانم
 گفتمی چه شود دانی کز مشک سیه گردی
 بر عارضم افشاند این زلف پریشانم
 یعنی که محقق دان نسخ همه خوبانرا
 چون گرد عذار آمد آن خط چوریحانم
 در کارگاه وصلت گر نیست مرا کاری
 هم دولت من روزی کاری بکند دانم
 بخت من مسکین بین کز دولت عشقت من
 سعدی دگر گشتم ز آن روی گلستانم
 گویند که می دارد دل خسته ترا گویم
 این دوست که من دارم و آن یار که من دانم؟

۱۶۸

اندرین شهر دلم سرو و روانی دارد
 که ز شکر سخن از پسته دهانی دارد
 چون خرامد نکند هیچ نظر از چپ و راست
 نیست آگه که بهر سو نگرانی دارد

۱- مت: کر
 ۲- این غزل ناتمام بنظر می رسد و در پایان آخرین بیت حرف
 ض بخط درشت تر نوشته شده است.

گر بشب خواب کند زنده نباشد آن کس
 کندر آغوش چنان سرو روانی دارد
 گرچه در دست من از ملک جهان چیزی نیست
 دلبری هست که از حسن جهانی دارد
 تو میانش نتوانی که بینی لکن
 کمرش با تو بگوید که میانی دارد
 دلبرا زانِ توم نیست بدعوی حاجت
 عاشق روی تو بر چهره نشانی دارد
 مرده اند این همه مردم که توشان می بینی
 زنده آنست که او همچو توجانی دارد
 چون بیازار هوس دست بسودایی برد
 بنده گر سود کند هیچ زیانی دارد
 گفته ای اسب طلب در پی من تیزمران
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد
 خلق شاید که ترا خسرو خوبان گویند
 زآنک فرهاد تو شیرین سخنانی دارد
 سیف فرغانی کام تو که آلود بزهر
 آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد

۱۶۹

روی تو که ماه را خجل دارد شاهی است که ملک جان و دل دارد
 یک ترک ز لشکر جمال تو از ملک ولایت چگل دارد

و آن سدره منتهای قدّ تو	مرطوبی را بزیرِ ظلّ دارد
دل نبود از تو منفصل زیرا	چشم از تو خیال متصل دارد
غم ملک دلست و او درین دعوی	از قاضی عشق تو سَجَل دارد
گفتم بیساط وصل پیوندم	ای تن ز تو پای روحِ گل دارد
چل صبح بجوی از آنکِ این دلبر	ماه‌یست که روزها چهل دارد
در خطبه وصفش از خطایی رفت	عقل از چه مر ابدان خجل دارد
در جامع تن که منبر روح است	شمشیر زبان خطیب دل دارد

۱۷۰

ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
 بروی صورت زیبای حسن را جانی

خطیست بر رخ تواز مداد نورالله
 نه از حروف مرکب چو خط پیشانی^۱

من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
 که جسم تو ز صفا^۲ عالمیست روحانی

ز بوستان جمال تو در سفال جهان
 سپر غمیست ملوّن بهار ریحانی

بر آن زمین که توی با تو مردم میدان نیست
 بگوی مهر و مه این آسمان چو گانی

من از تو چون مگس از خوان جدا نخواهم شد
 و گر چنانک ز نندم بسان سرخوانی

۱- مت: نسائی، قرائت فوق بحدس است (؟) ۲- مت: نور صفا

بسان نکتۀ از یاذ رفته باز آیم
 ورم بتیغ زبان چون سخن همی رانی
 چو مرغ سیر سوی آشیانه آیم باز
 چو باز رفته گرم سوی خویشتن خوانی
 مرا سخن ز تو در دل همی شود پیدا
 که در درون من اندیشه وار پنهانی
 بوصف صفحه رویت کتابها سازم
 و گرچه روی ز من چون ورق بگردانی
 من از تعصب دین دشمن ترا کافر
 بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
 غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
 چو خاطر ملکی در نفوس انسانی
 بیزیر پای درختِ قدِ تو می خواهم
 که همچو شاخ بپازی کنم سرافشانی
 هوای چون تو پیری روی در سر چومنی
 بدست دیو بوذ خاتم سلیمانی
 دل منست ز عالم حواله گاه غمت
 حواله چند کنی گنج را بویرانی
 همی خوهم که مرا از جهانیان باشد
 فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۱۷۱

همه جان و دلست دلبر من
 دل ز روزن چو گرد بیرون شد
 مرغ شوقش مرا چودانه بخورد
 ز ابروی چون کمان خدنگ مژه
 علم صبر بر زمین انداخت
 ای غمت خالك کوی را هر شب
 خامی من نگر که در هوست
 من خطیب ثنای حسن توام
 همچو آتش هر آنچه دید بسوخت
 مصر جامع منم غمان ترا
 تا من از مجلس تو دور شدم
 گویا چون بریشم چنگ است
 گر کسی از تو حال من پرسد
 بپشوا بیست بهر آوازی
 از همه خلق سیف فرغانیست

گرچه نگذاشت جان و دل بر من
 کو چو باز اندر آماز در من
 باز مهرش همی کند پسر من
 راست چون کرد در برابر من
 دل که او بود قلب لشکر من
 آب دازه ز دیده تر من
 دیگ سوداست کاسه سر من
 نه فلک پایهای منبر من
 عود غم درد دل چو مجمر من
 اشک و شعر است نیل و شکر من
 پر شد از خون دیده ساغر من
 هر رگی بهر ناله در بر من
 تو بگوای بغمزه دلبر من
 همچو پرده ملازم در من
 بارادت غلام و چاکر من

۱۷۲

ماه دو هفته را نبود نور روی دوست
 باغ شکفته را نبود رنگ و بوی دوست

با حاجیان شهر نشینیم و کرده ایم
 کعبه ز کوی دلبر و قبله ز روی دوست

هر کو ز خود نرست نیفتد بدام یار
 هر کو ز خود نرفت نیاید بکوی دوست
 یارب تو روی دوست بدین عاشقان نما
 کین جمع مانده اند پریشان چوموی دوست
 بر یاز روی دوست دل خود همی کنند
 خرم چو روی دلبر و خوش همچو خوی دوست
 گر پیش دل چراغ ز خورشیدومه کنی
 بی شمع عشق ره نبرد دل بسوی دوست
 کس را بغیر او بسوی او دلیل نیست
 هان تا بعقل خود نکنی جستجوی دوست
 باشد غزل ترا نه مگر وصف حسن یار
 باشد سخن فسانه مگر گفتگوی دوست
 بر روی روزگار چو چیزی نیافتم
 تا بشکنم بدیدن آن آرزوی دوست
 منزل بباغ کردم و ایام خویش را
 با سرو [و] گل همی گذرانم ببوی دوست
 با روزگار سیف غمش کرد آنچه کرد
 شادی بروزگار گدایان کوی دوست

۱۷۳

مرا گر دولتی باشد که روزی باتو بنشینم
 ز لبهای تومی نوشم ز رخسار تو گل چینم

شبی در خلوت وصلت چو بخت خود همی خفتم

اگر اقبال بنهادی ز زانوی تو بالینم

مرا گری تو غم نیست از هجران و تنهایی

بهر چیزی که روی آرم درو روی تو می بینم

اگر چون گل خس^۱ و خاری گزینی بر چومن یاری

من آن بلبل نیم باری که گل را بر تو بگزینم

خراج جان و دل خواهی ترا زید که سلطانی

ز کات حسن اگر بد^۲ هی بمن باری که مسکنم

جهانی شاد و غمگین اند از هجرو وصال تو

بو صلم شادمان گردان که از هجرت تو غمگینم

دلم ببرید چون فرهاد عمری کوه اندوخت

مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم

ز کین و مهر دلداران سخن رانند با یاران

تو با من کین بی مهری و با تو مهر بی کینم

نظر کردم بتو خوبان بیفتادند از چشمم

چومه دیدم کجا ماند دگر پروای پروینم

مسلمان آن زمان گردد که گوید سیف فرغانی

که من بی وصل تویی جان و بی عشق تویی دینم

چنان افتاده عشقت شدم جانا که چون سعدی

زدستم بر نمی آید که یکدم بی تو بنشینم

۱۷۴

مشکلت این که کسی را بکسی دل بروذ

مهرش آسان بدرون آید و مشکل بروذ

دل من مهر ترا گرچه بخود زود گرفت

دیر باید که مرا نقش تو از دل بروذ

بحر عشقت گر ازین شیوه زندموج فراق

کشتی من نه همانا که بساحل بروذ

بی وصال تو من مرده چراغم مانده

همچو پروانه که شمعش ز مقابل بروذ

در عروسی جمال تو نمی دانم کس

که ز پیرایه سودای تو عاطل بروذ

با تو خوبی نتوان گفت و ندارم باور

که بتبریز کسی آید و عاقل بروذ

آمین از فتنه حسن تو درین دوران نیست

مگر آنکس که بشهر آید و غافل بروذ

لایق بدرقه راه تو از هرچ مر است

آب چشمی است که آن باتو بمنزل بروذ

خاک کویت همه گل گشت ز آب چشمم

چون گران بار جفاهای تو در گل بروذ

عهد کرده است که در محمل تن نشیند

جانم آن روز که از کوی تو محمل برود

سیف فرغانی یارست ترا حاصل عمر

چه بود فایده از عمر چو حاصل برود

۱۷۵

نظر کن روی آن دلبر بین شمع
چراغ وهم نشان وز سر سوز
چه پوشی آتش عشقش بدامن
شعاع عشق اگر بر جانت افتد
اگر با سوز عشقش هم نشینی
بهجران بنده ماند از خدمت دور
مکان از روشنی چون روز گردد
ایا خورشید پیش نور رویت
ز تو دیوانه می خوانندم آری
چراغ آسمان آنگه دهد نور
برافکن پرده تا دلهای مرده
که بهر مجلس مایی دلان است
بعشقت سیف فرغانی بسی سوخت

که عالم پر ز نور است از چنین شمع
چو پروانه بزن خود را برین شمع
چه می داری نهان در آستین شمع
جهان روشن کنی ای نازنین شمع
سبب را بس بود آن همنشین شمع
بآتش شد جدا از انگبین شمع
بشب چون گشت با آتش قرین شمع
چو پیش حور در خلد برین شمع
بجز نامی نگیرد از نگین شمع
که رویت بر فروز ددر زمین شمع
برافروزند از آن نور بین شمع
ترا بر رخ چراغ و بر جبین شمع
نشد از بهر پروانه حزین شمع

۱۷۶

اگر شبی ز وصال تو کام برگیرم

غذای جان ز لب تو مدام برگیرم

چه باشد از پس چندین هزار ناکامی
 اگر من از لب شیرین^۱ت کام بگیرم
 دلم بسوخت درین غم بگوی تا از تو
 اگر مرا طمع^۲ی هست خام بگیرم
 تو صید می نشوی و رکنم ز جان دانه
 بر آن نهادم دلرا که دام بگیرم
 مرا ز لعل لب^۳ت بوسه یی تمنا^۴ هست
 و گر چنانک نبخشی^۵؟ بوام بگیرم
 مقیم کوی توم، دل نمی کند رغبت
 که خاطر از تو و رخت از مقام بگیرم
 فغان مرغ سحر دوش خود مرا نگذاشت
 که حظ^۶ خویشتن از تو تمام بگیرم
 شمایل تو یکی از یکی بدیع تراست
 بگوی تا دل خویش از کدام بگیرم
 سخن ز شرم تو پوشیده تا بکی گویم
 حجاب شبهه ز روی کلام بگیرم
 مرا چو لعل تو هر جزو گوهری گردد
 چو شمع اگر ز نگین تو نام بگیرم
 مرا بکام رسان از لبان خود گرچه
 من این طمع نکتم کز تو کام بگیرم

۱- مت : شیرین است ۲- مت : ببخشی

مرا اگر^۱ تو مشرف کنی بدشنامی
منش بجای هزاران سلام برگیرم
کمینه بنده^۲ تو گفت سیف فرغانی
که بار خدمت تو چون غلام برگیرم

۱۷۷

سزد که صبر کنم بر فراق دلبر خویش
از آنکه وصلش مارا بدید در خور خویش
بلطف خواندن از خدمتش ندارم چشم
چو راضیم که نراند بعنقم از بر خویش
بود بآب دهانش نیاز و خاک درش
مرا برای لب خشک و دیده تر خویش
مرا قِلاده^۳ اومیزد کرد در گردن
ز^۴ بس که همچو سگانم پداشت بر در خویش
ز بهر بوسه^۵ پایش که دست می ندهد
مرا بسی بسخن دفع کرد از سر خویش
دهانم اربلب اورسند چه غم باشد
از آنکه طوطی خود پرورد بشکر خویش
دهد بنرخ سفال شکسته سیم درست
کسی که سکه مهرش نگاشت بر زر خویش

۱- مت : کر ۲- مت : «که» و «ز» روی هم نوشته شده است

خبر نداشت زخوبی^۱ خویش تا اکنون
 که شد بمیل من آگه ز حسن منظر خویش
 بیوستان شد و لایق ندید ریحانرا
 بخادمی^۲ خط و زلف همچو عنبر خویش
 اگر فدای تو کردند هر کسی مالی
 بزر و سیم نمودند جمله جوهر خویش
 چو مال نیست مراجان همی دهم بپذیر
 که شرمسارم ازین تحفه^۳ محقر خویش
 بسان سعدی راضی است سیف فرغانی
 گرش قبول کنی و بر برانی از برخویش

۱۷۸

چه شود کز سر جرمم بکرم برخیزی
 وز گناهی که از آن در خطرم برخیزی
 هست خلق تو کریم از تو سزا آن باشد
 کز سر زلت عاشق بکرم برخیزی
 دی مرا گفتی اگر^۱ با تو نظر دیر کنم
 که بیکبار چنین از نظرم برخیزی
 آن میندیش که بر دل زگناهان توم
 گر غباری بود از خاک^۲ درم برخیزی
 نشوی عاشق ثابت قدم ارهمچون موی
 در قفا تیغ زنندت ز سرم برخیزی

۱- دشوار خوانست. شاید «از آن» باشد

هرگزت دست بوصلم نرسد گرچون خاك
 زیر پای آرست از ره گذرم برخیزی
 گویی^۱ آن دور ببینم که تو یکبار دگر
 مست و مخمور از آغوش و برم برخیزی؟
 من در افتاده بتو و تو بمن می گویی
 کای مگس وقت نشد کز شکر م برخیزی؟
 خشک جانی که مرا هست بقو^۲ ال دهم
 در سماع ار بغزلهای ترم برخیزی
 کرم ت دوش مرا گفت نمی خواهم من
 کز دراو^۳ چو گدایان بدرم برخیزی
 سیف فرغانی بنشین و مبادا که چو مرغ
 گر بسنگت بزنند از شجرم^۴ برخیزی

۱۷۹

ای نو عروس حسن ترا آفتاب روی
 مه را ز شرم عارض تو در نقاب روی
 بهر نظاره رخ چون ماه تو سزد
 گر بر درت چو حلقه نهد آفتاب روی
 با ماه عارضت پس ازین آفتاب را
 مانند سیل تیره نماید در آب روی

ما چون ستاره‌ایم و تو خورشید و نور ما
 از نور روی تست، زما بر ستاب روی
 ز آن ساعتی که دینده بیداریت بدید
 دیگر بچشم من ننموده است خواب روی
 از رویم آب رفت و ز باران اشک خود
 هر دم مرا چو آب شود پیر حباب روی
 از شرم چهره تو عرق بر گل اوفتد
 هر گه که شویی از عرق چون گلاب روی
 زلف تو آفتاب رخت را حجاب شد
 خورشید را زابر بود در حجاب روی
 هرگز بود که بار دگر سیف بیندت
 بر روی او نهاده تو مست خراب روی
 بر کف گرفته جامی ز آن سان که مرد را
 گلگون شود ز عکسش^۱ همچون شراب روی

۱۸۰

بدل چه پند دهم تا دل از تو برگیرد
 بجان چه چاره کنم تا رهی دگر گیرد
 کسی که دل ز تو برگیرد اندر آن عجبم
 که بر کجا نهد آن دل که از تو برگیرد

بیک نظر بگرفتی مراو نیست شگفت
 که آفتاب جهانرا بیک نظر گیرد
 اگر نقاب براندازی از جمال بشب
 چراغ مرده ز شمع رخ تو درگیرد
 وگر فرستی پروانه بی بگورستان
 چو شمع کشته تو زندگی ز سرگیرد
 فتاد در همه عالم ز عشق تو شوری
 بخنده لب بگشا تا جهان شکر گیرد
 بدان امید که از دامت فشانم گرد
 سر آستین مرا دینه در گهر گیرد
 تو آفتاب صفت گر بعاشقان نگری
 نماز شام همه رونق سحر گیرد
 ز آب چشم روان دیده را میسر نیست
 که خاک کوی تو چون سرمه در بصر گیرد
 اگر چو سیم باتش بری ازو سکه
 دل شکسته من مهر تو چو زر گیرد
 مگر تو چاره کنی ورنه سیف فرغانی
 کدام چاره سگالد که با تو در گیرد

۱۸۱

نه اهل دل بوذآن کودل از دلبر بگرداند
 زسگ کمتر بود آنکس که روزین در بگرداند

مرا دل داذ ار دلبر نتابم رونه پیچم سر
 گدای نان طلب دیدی که روی از زر بگرداند
 مرابد گوی این حضرت همی خواهد که دورا فتم
 نپندارم که گردون را چو گاو آن خر بگرداند
 بقطع دوستی آنجا که دشمن در میان آید
 دو یار ناسشکیبا را ز یکدیگر بگرداند
 رقیب تیزخو نرسم که ما را بگسلد ازوی
 مگس را با دزن باشد که از شکر بگرداند
 همی خواهم که در بزمش صراحی وار بشینم
 بگرد مجلسم تا چند چون ساغر بگرداند
 ازین آتش که در من زد عجب نبود که در عالم
 برای آب حیوانم چو اسکندر بگرداند
 چو گندم اندرین طاحون خورم از سنگ او کوبی
 چو آبم گر روان دارد چو چرخم گر بگرداند
 ز چون من دوستی رغبت بدشمن میکند آری
 چو سنگ از زرشود افزون تر ازوسر بگرداند
 بطبع آتشی با آنک بر خاک درت هر شب
 بآب چشم خونیش زمین را تر بگرداند
 بگوشت در نمی آید فغان سیف فرغانی
 که هر شب گوش گردون را بناله کر بگرداند

۱۸۲

شمع خورشید که آفاق منور دارد
 مهر تو در دل و سودای تودرسد دارد
 رنگ روی تو باقلام تصور ما را
 خانه دل ز خیال تو مصور دارد
 روز و شب در طلبت گرد زمین گردانست
 آسمانی که شب و روز مه و خور دارد
 آنچ من دیده ام از حسن تو گرا گویم کس
 نشنود، و رشنود نیز که باور دارد؟
 ای در دوست طلب کرده زهر دیواری
 خانه دوست برون از دوجهان در دارد
 عشق با راحت تن هردو نباشد کس را
 آب حیوان خضر^۲ و ملک سکندر دارد
 غافل از خوردن نان گرییدن فربه شد
 عاشق از پرورش جان تن لاغر دارد
 آنک بر شهر جبریل^۳ نشیند چو مسیح
 کفو عیسی بود او را چه غم خرد دارد
 اهل دنیا اگر از همت دون بی غم عشق
 تنگ دل نیست چو غنچه که چو گل زرد دارد

مرد عشق از گهر نفس بود در همه حال

چون ترازو که ز رو سنگ^۱ برابر دارد

سیف فرغانی یکدم بسوی عالم قدس

همچو جان برشوا گر مرغ دلت پردازد

۱۸۳

از پسته تنگ خود آن یار شکر بوسه

دوشم بلب شیرین جان داد بهر بوسه

از بهر غذای جان ای زنده باب و نان

بستند لب خشک من ز آن شکر تر بوسه^۲

ای کرده رخت پیدا بر روی قمر لاله

وی کرده لب پنهان در تنگ شکر بوسه^۳

مه نور همی خواهد از روی تو در پرده

جان راز همی گویند با لعل تو در بوسه

نزد تو خریداران گر معدن سیم آرند

ای گنج گهر ز آن لب مفروش بزر بوسه

ای قبله جان هر شب برخاک درت عاشق

چون کعبه روان داده بر روی حجر بوسه

چون جوف صدف او را پر درد هنی باید

و آنگاه طلب کردن ز آن درج گهر بوسه

۱- مت: سنگ هردو ۲- مت: شکر تر دارد ۳- مت: شکر دارد

خواهی که شکر بارذ از چشم چو باذامت
 رو آینه بین وز خود بستان بنظر بوسه
 چون خاك سر کسویت آهنگ هوا کرده
 بر ذره بمهر دل داده مه و خور بوسه
 هرجا که تو برخیزی از پای تو بستاند
 زنجیر سر زلفت چون حلقه ز در بوسه
 لطف که چو اندیشه حد نیست کنارش را
 از روی تو انعامی دیدیم مگر بوسه
 سیف ارز تو می خواهد بوسه تو برو می خند
 کز لعل تو خوش باشد گر خنده و گر بوسه
 گر پای رقیبانت بوسند محبانت
 ترسا ز پی عیسی زد بر سم خر بوسه

۱۸۴

نام تو گر بر زبان رانم زبانم خوش شود
 چون زبان از تو سخن گوید دهانم خوش شود
 گر لبم بر لب نهی چون کوزه ای شیرین چو جان
 در تن همچو [ن] سبواب روانم خوش شود
 ای طبیب عاشق از دار الشفای وصل خود
 شربت بی بفرست تا بیمار جانم خوش شود
 همچو سگ از خوان تو گرنان خورم نبود عجب
 مغزا گر همچو نعل در استخوانم خوش شود

ز آتش عشق تو هم چون چوب می سوزم ولی که

چون بخار عود از آن آتش دخانم خوش شود

چون دلم بیمار تو شد بهر صحت بعد ازین

همچو عیسی این نفس بر هر که رانم خوش شود

از شراب وصلت ار یکدم بکام من رسد

هر کرا آب دهان خود چشانم خوش شود

[با] چنین شوری که دارم از سماع نام تو

وقت در کوی توازبانگ سگانم خوش شود

گر ز دست خویش باشد ره روی را در دسر

خاک پای تو اگر بروی فشانم خوش شود

عیش من رونق پذیرد گر پسندی شعر من

گر بشیرینی رسد آن آب و نانم خوش شود

دل چو بوستان نیست بی برگ از زمستان فراق

در نوا آیم چو مرغ اربوستانم خوش شود

از مهب وصل اگر بر من وزد باد ربیع

هم در ختم گل کند هم گلستانم خوش شود

بی گل روی تو خوش [خوش] بانگ می کردم چو زاغ

بعد ازین چون ناله بلبل فغانم خوش شود

چون بنام تو رسد دستم که تحریر شعر

کَلک هم چون نیشکر اندر بنام خوش شود

سیف فرغانی همی گوید بلطف از حضرت
گریابم یک نظر هر دو جهانم خوش شود

۱۸۵

ای جان من ز جوهر عشقت خزینه‌یی
تابوت تن زمرده دل گور کافرست
هر تنگ دل امین نبود سر عشق را
کی شرح حال عشق کند هر سخن‌وری
دل برد عشق گر طمع جان کند رواست
اندر خرابه دل من گنج مهر تست
از حال [من] مپرس چگونه در غمت
در خان من که آب ندارم، هوای تو
مست شراب عشق تو در زی زاهدان
من دوستدار تو و تو دشمن، روا مدار
جانا قرین تو که بود با چنین جمال
عطار هشت خلد شود حورا گریب
گر کوه نام تو شنود در زمان چو لعل
باتیر غمزه تو که او را هدف دلست
بر قند سیف در ره عشق تو دل قفر

وی من ز عاشقان جمالت کمینه‌یی
در جان اگر ز عشق نباشد سکینه‌یی
جای پیمبری نبود هر مدینه‌یی
کی دست کار نوح بود هر سفینه‌یی
سیمرغ سیر باز نگردهد بچینه‌یی
ای شه سپرده‌ای بگدایی خزینه‌یی
بشکت چون بسنگ رسیده آبگینه‌یی
ز آن سان بود که درد دل خاکی دینه‌یی
پیدا بود چنانکه می اندر قنینه‌یی
مهر مرا مقابله کردن بکینه‌یی
خورشید غیر ماه ندارد قرینه‌یی
چون زلف مشکبار توش عنبرینه‌یی
هر سنگ او بنام تو گردد زنگینه‌یی
ما چون نشانه پیش نهادیم سینه‌یی
زیبا چو بر عذار عروسان زرینه‌یی

۱۸۶

ای کرده بعشق تو دل پرورش جانها
گردون چورخت ماهی نادیده بدورانها

آنرا که چو تو سروی درخانه بود دایم
 از بی خبری باشد رفتن سوی بستانها
 آنرا که گل رویش زردی ز غمت گیرد
 خاک قدمش باشد سر سبزی ریحانها
 ز انگشت خیال تو چون نقش پذیرفتم
 از دست دلم یک یک چون رنگ برفت آنها
 از رنگ تو بوییت در گل اثری دیده است
 بلبل که نمی آید بیرون ز گلستانها
 بهر من دل خسته ای ترک کمان ابرو
 تیر مژه را کردی سر تیز چو پیکانها
 ای زلف تو چون چو گان بیم است که از دست
 چون کوی بسر کردم گر دهمه میدانها
 گفتم بویا با تو عهدی بکنم لیکن
 از سخت دلی سستی اندر همه پیمانها
 از آرزوی رویت بود آنک ز بهر گل
 وقتی طرف خاطر می رفت بستانها
 تو در حرم دلها ساکن شده ای و آنکه
 سیف از هوس کعبه پیموده بیابانها

۱۸۷

خورشید منی بروی^۱ پرنور من از تو چو سایه مانده ام دور

خوبان همه صورت و تویی جان	عالم همه ظلمت و تویی نور
از روی تو نور می درفشد	در کوی تو همچو آتش از طور
بیمار غم تو همچو عیسی	کرده بنفس علاج رنجور
در حشر که باشد آدمی را	دیوان عمل کتاب منشور
عاشق بتوزنده گردد ای دوست	نی چون دگران بنفخه صور
عاشق نرمد بجور از تو	هر گز نرمد بهشتی از حور
بی غره طلعت چو ماهت	هر روز مرا شبی است دیجور
من مست ز خاک کوی عشقم	چون شارب خمر از آب انگور
سیف از تو بجان عوض نخواهد	یکسان نبود محب و مزدور
نزدیکش کن بخود کزین بیش	پروانه نمی شکبید از دور

۱۸۸

باغ را گرچه برخ کرد بهشت آیین گل
همچو روی تو نباشد برخ رنگین گل

باغ در جلوه و [بر] بلبل صاحب تمکین
حال دیگر شده چون آمده در تلوین گل

چند گویم سخن باغ که همچون خارست
بوستان در ره عشاق تو با چندین گل

رخ تو آتش کانون جمالست و از آن
شهر پرمی شود از روی تو در تشرین گل

جای آنست که از گلشن حسنت رضوان
از پی زیب نهد بر رخ حورالعین گل

شکل موزون تو نظمی است رخت شه بیتش

ناظم صنع بسی کرده درو تضمین گل

گر تو دستور دهی ماه برو بد هر شب

از سر کسوی تو با مکنسۀ پروین گل

خویشتن را همه تن جسم خود چون نرگس

تا نظر در رخ خوب تو کند مسکین گل

چیست فردوس چو دروی نمایی تو جمال

چه بود باغ گرا^۱ او را نکند تزیین گل

من بدیدار تو از وجد بیمار ام اگر

شورش بلبل دیوانه کند تسکین گل

تو چنین سرو سمن بار مرو در بستان

کز خجالت نکند یاسمن و نسرين گل

ای عروس چمن از پرده خجلت پس ازین

روی منمای که در جلوه درآمد این گل

اندرین باغ شکر با گل و گل باشکرست

چون در آبی شکری میخور و بر می چین گل

در بهاران زمن این دسته گل خاص تراست

گرچه نزد همه عام است بفروردین گل

سیف فرغانی جان داد و ترا نیست غمی

آری از مردن بلبل نشود غمگین گل

۱۸۹

چوبیند روی توای نازنین گل	کند بر تو هزاران آفرین گل
تو با این حسن اگر در گلشن آیی	نهد پیش رخت رو بر زمین گل
اگر بابل کند ذکر تو در باغ	ز نامت نقش گیرد چون نگین گل
چوازد کر لبت شیرین کند کام	شود در حلق زنبور انگبین گل
گلی تو از گریبان تا بدامن	بهر جانب بریز از آستین گل
اگر در خانه گل خواهی تو وقتی ^۱	برو آینه بر گیر و بین گل
ندارد باغ جنت همچو توست و سرو	نباشد شاخ طوبی را چنین گل
برنگ و بو چو تو نبود کچون تو	خط و خالی ندارد عنبرین گل
اگر با من نشینی عیب نبود	که دایم خار دارد همنشین گل

۱۹۰

باز دریافتن دوست مرا چون خورشید
روشن است آینه دل بدم صبح امید

تو سر از سایه خدمت مکش و براغیار
در فرو بند که در روز شب افتد خورشید

دل آزاد با سبب و علایق مسپار
تخت هوشنگ بضحاك مده چون جمشید

همت اندر طلب غیر پراگنده مدار
بهر زاغ سیه از دست مده باز سپید

لوح عشاق ز اغیار کجا گیرد نقش
 قلمِ اعلیٰ محتاج نباشد بمدید^۱
 در غم عشق گریزان دل خود را کان هست
 ظلِ طوبی و هوای دگران سایه بپزد
 گره عشق روی زود بمقصود رسی
 می از آن جام خوری مست بمانی جاوید
 انتظاری برود لیک نیاید هرگز
 کس از آن مایده محروم و از آن در نوید
 چنگ لطفش بنوازش چو در آید یابد
 زخمه از خنجر بهرام رباب ناهید
 سیف فرغانی بسیار سخن گفت و نبود
 آن احادیث چو اخبار تو عالی اسنید^۲

۱۹۱

مرا بغیر توان در جهان دگر کس نیست
 بجز تو دل ندهم کز تو خو بتر کس نیست
 بچشم حال چو ما را خبر معاینه شد
 بعین چو تو ندیدیم و در خبر کس نیست
 مرا که دیزه دل از تو روشنی دارد
 بهر کجا نگرم جز تو در نظر کس نیست

بگرد کوی تو هر عاشقی که کشته شود
 شهید عشق بود خون بهاش بر کس نیست
 جهان بجمله خرابست و نیست آبادان
 بجز دلی که دروغیرتود گر کس نیست
 جهانیان اگر از حسن روی تو خبری
 شنوده اند چرا طالب اثر کس نیست
 ره تو معنی و این خلق صورت آریند
 ز بهر کار توان در جهان مگر کس نیست
 دهان پیاد تو گر خوش نمی کنند این خلق
 زبی کسی مگس اینچنین شکر کس نیست
 ز بهر صبح و صالت که کی زند نفسی
 شبی ز شوق تو بیدار تا سحر کس نیست
 چو عقل بر سر کویت گذر کند داند
 که راه عشق توای جان پپای هر کس نیست
 اگر ز پرده برونست سیف فرغانی
 چو آستانه بجز وی مقیم در کس نیست

۱۹۲

دلارامی که همچون مه بشب بیند دیدارش
 شبم چون روز روشن گشت از خورشید رخسارش
 بنزहत به ز فردوس است کوی آن بهشتی روی
 که دوزخ نزد عاشق هست محرومی زدیدارش

گذر بر دُرُج مُدر دارذ سخن در پسته تنگش

قدم بالای مه دارذ کله در زیر دستارش

ز حسرت کام گردد تلخ آن دم جان شیرین را

که لعل او در آمیزد شکر با آب گفتارش

بدم جان پرورست آن تن که می بوسد بهر وقتش

بمانک اسکندرست آنکس که می نوشد خضر وارش

بجان بوسی همی خواهند مشتاقان ازو ای دل

بروز بوسه اکنون خر که کاسد گشت بازارش

علاج جان رنجور است در خط^۱ دل آشوبش

مزاج آب حیوانست در لعل شکر بارش

ز قوت جان بود ایمن شهید تیر مژگانش

ز مرگ دل بود فارغ سقیم چشم بیمارش

نواکتر زن ای بلبل که شد بازار حسن گل

شکسته از گل حسنی که روی اوست گلزارش

از آن یار پسندیده نگردانم دل و دیده

گرم از دیده خون دل بریزد چشم خون خوارش

ز عشقت همچو فرهاد دست مسکین سیف فرغانی

که شوراند رجهان انداخت شیرینی^۲ اشعارش

۱۹۳

چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه

چو آفتاب بروی تو دارد ایمان ماه

بآفتاب که روز آورد نظر نبود
 مرا که هست ز روی تو در شبستان ماه
 کمال حسن ترا در وجود آن اثرست
 که در حمایتش ایمن بود ز نقصان ماه
 تو پادشاهی و خوبان همه رعیت تو
 نجوم جمله سپاهند و هست سلطان ماه
 باسب حسن شبی با رخت مسابقه کرد
 تو پیش رفتی و پس ماند چند میدان ماه
 چو سرز جیب افق بر کند طلوع صبح
 ترا طلوع کند آن دم از گریبان ماه
 بوقت صبح کند آفتاب عزم غروب
 چو گردد از افق غره تو تابان ماه
 چو ایرگریه کند چشم من چو کرد طلوع
 بر آسمان جمالت چو صبح خندان ماه
 بروز بر در من آفتاب گریه کند
 اگر شبی بسر روزنم رسد آن ماه
 بنزد قاضی گردون که مشتریست بنام
 حقوق روی تو ثابت کند ببرهان ماه
 بوقت یسع ازین اختران دنیاری
 بهای خاك درت برکشد بمیزان ماه

اگر تو ابر نقاب از میانه برگیری
 بتابد از رخ پر نور تو هزاران ماه
 وگر ز روی تو یک روز تربیت یابد
 شب چهارده گردد هزار چندان ماه
 اگر بروی تو نسبت کنندش از شادی
 فرازا طارم هفتم روز چو کیوان ماه
 بکوی دوست کنون آی سیف فرغانی
 که هست بر فلک قالب تو از جان ماه

۱۹۴

زهی با صورت خویت تعلق اهل معنی را
 ز نقش روی تو زینت نگارستان دنیی را
 درین ویرانه قالب ندارد جانم آراسی
 که دل بردی بدان صورت سراسر اهل معنی را
 مرا روی تو محبوبست همچون مال قارون را
 مرا وصل تو مطلوبست چون دیدار موسی را
 همی خواهم که دیدارت ببینم دم بدم لکن
 من مسکین اگر طورم چه تاب آرم تجلی را
 دل مرده کند زنده احادیث تو، پندارم
 لب تو در نفس دارد دم احیای عیسی را

من سر گشته میخوام که بوسم خاك پای تو
 دلیری بین که تا این حد رسانیدم تمنی را
 ازین پس همچو قلاشان پیوشم^۱ جامه تقوی
 که حکم قاضی عشقت قلم بشکست فتوی را
 بعهده چون منی پرشد جهان از گفتگوی تو
 که از اشعارم چنونسست شهرت حسن لیلی را
 مرا ای دوست از دشمن نباشد بیم در عشقت
 که از باز خزان نبود زیان مرشاخ طوبی را
 سر دنیای دون بی تو ندارد سیف فرغانی
 که عاشق بی تو نپسندد سراپستان^۲ عقبی را
 بنزد سیف فرغانی چه باشد؟ ظلمت آبادی،
 اگر [در] روضه نتمایی بما نور تجلی را

۱۹۵

ای بلبل جانم [را] از روی تو گلزاری
 رنگیست ز روی تو یا هر گل رخساری
 از دیدن ماهو خور عار آیدت ای دلبر
 گر بهر تماشا را در خود نگری باری
 بی معنی عشق تو جان در بدن خاکی
 چون صورت رنگینست آرایش دیواری

اندر ره عشق تو گامی زدم و چون خود
 در هر قدمی دیدم سرگشته طلب کاری
 تنها نه منم مرغی در دام تو افتاده
 از هر قفصی بشنو آواز گرفتاری
 گرد لب تو گشتم کز وی شکری چینم
 در عمر نکردستم شیرین تر ازین کاری
 وصل تو بسی جستم و اکنون شده ام از تو
 خشنود بپیغامی خرسند بگفتاری
 هر جا شکرستانی در شهر شود پیدا
 من چون مگسم اورا بی سیم خریداری
 گر سیم و زرت باشد خاک در جانان خر
 و آنکه درسی از وی مفروش بدیناری
 آن دوست ز بهر من آزرده شد از دشمن
 از بهر دل بلبل گل خسته شد از خاری
 گفتم بنگارینم کای برده دل و دینم
 تو آن منی جانا من آن تو؟ گفت آری
 نزدیک کسی کورا چون سیف بود حالت
 معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری؟

۱۹۶

بیک نظر دل خلقی همی برد یارم
 بمن نگر که بدان یک نظر گرفتارم

مرا خود از خبرش بود حال شوریده
 کنون بیک نظر او تمام شد کارم
 ورا اگر دگری یافت و از طلب بنشست
 من آن کسم که پس از یافتن طلب کارم
 شبی بخدمت او خلوتی خوهم تا روز
 که او زلب شکرو من ز دیده مُدربارم
 چراغ وارم از آن پس اگر کشند رواست
 ستاره وار چو با مه شبی بروز آرم
 امیر ملک ورا طالب است و من در عشق
 نمی خوهم که فرومایه‌یی بوذ یارم
 تو همت من مسکین نگر کچون فرهاد
 برای شیرین با خسرو است پیکارم
 من از مُدام آملهای خویش بوذم مست
 شراب عشقش از آن سُکر کرد هشیارم
 کنون نخسبم جز بردرش چوسگ همه روز
 که شب روان رهش کرده اند بیدارم
 بدین گنه که دلم قدر وصل او شناخت
 گرم بهجر عقوبت کند سزاوارم
 اگر چنانک زدی لاف سیف فرغانی
 که من بپدل درم سرخ رو چو دینارم

میان خلق تفاوت بسیست در گوهر

که دوست را تو بزر من بجان خریدارم

طریق اهل دل اینست کاین امانت جان

که دوست داد بمن من بدوست بسپارم

۱۹۷

از آن شکر که تو در پسته دهان داری

سزد که راتبه جان من روان داری

ببوسه تربیتم کن که من برین در گه

نه آن سگم که تو تیمار من بنان داری

نظر در آینه کن تا ترا شود روشن

چو دیگران که چه رخسار دلستان داری

اگر کسی ندهد دل بچون تو دل داری

تو خویشتن بستانی که دست آن داری

جماعتی که در اوصاف تو همی گویند

که قد سرو و رخ همچو گلستان داری

نظر در آن گل رومی کنند ، بی خبرند

ز غنچهها که بر اطراف بوستان داری

پیام داد بمن عاشقی که ای مسکین

که همچو من بسخن رسم عاشقان داری

بروی گل دگران خرمند چون بلبل
 تو از محبت او تا بکی فغان داری
 چو عاشقان همه احوال خویش عرض کنند
 تو نیز قصه خود باز گو، زبان داری
 بیوسه بی چورسیدی از آن دهان زنه‌ها
 معیر کز لب لعلش غذای جان داری
 چو دوست گفت سخن گفت سیف فرغانی
 حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری

۱۹۸

عاشق روی تو از کوی تو ناید در بهشت
 نزد عاشق فخر دارد خاک کویت بر بهشت
 عاشق عالی نظر آنست کوبیند بچشم
 روی تو امروز در دنیا و فردا در بهشت
 وقت دینار تو باد رویش شرکت کی بود
 آن توانگر را که چون شدادهست از زر بهشت
 عاشقان دوزخ آشام ترا امروز هست
 درد دل از یاد تو ای معشوق جان پرور بهشت
 عاشقت بستد بدست همت و از پس فگند
 اندرین ره پیش او گردوزخ آمد گر بهشت

چون دل بیگانگان جانش زد کُرت غافلست
 گر بود در خاطرش بایا ذت ای دلبر بهشت
 بر امید صحت مستان خمر عشق تو
 پای کویندا از طرب حوران بسی در هر بهشت
 چون خضر آب حیوة وصل چون باید کسی
 ایستاده در میان چون سد* اسکندر بهشت
 تا در و گوهر ز آب چشم عشاق نیافت
 شاهدان خلد را نگرفت در زیور بهشت
 گر بر رحمت ننگری جنت بود همچون جحیم
 ورقدم در روی نهی دوزخ شود یکسر بهشت
 سیف فرغانی مکن بیرون خیال روی دوست
 از درون خود که با حورست نیکوتر بهشت
 گر کنند در کوی تو عاشق بمحنت التفات
 هست بر عاشق غرامت هست منت بر بهشت

۱۹۹

هلال حسن بهمد رخ تو یافت کمال
 که هم جمال جهانی و هم جهان جمال
 ز روی پرده بر افکن که خلق را عیدست
 هلال ابروی تو همچو غره شوال
 محیط لطف چو دریا بدام* در موج است
 میان دایره روی تو ز نقطه خال

رخ تو بر طبق روی تو بدان ماند
 که بر رخ گل سرخست روی لاله آل
 ز نور چهره تو پرتوی مه و خورشید
 ز قوس ابروی تو گوشه بی کمان هلال
 پیش تست مکدر چوسیل و تیره چوزنگ
 بروشنی اگر آینه باشد آب زلال
 ز خرقها بدرآیند^۱ چون کند تأثیر
 شراب عشق تو در صوفیان صاحب حال
 بوصف آن دهن و لب کجا بود قدرت
 مرا که لکنت عجزست در زبان مقال
 گدای کوی تو کی بود چومن درویش
 بنزد چون تو توانگر عزیز همچون مال
 ز شاخ بید کجا باز زن کند سلطان
 و گرچه مروحه گردان ترک اوست شمال
 چو کوزه ز آب^۲ و صالت دهان من پر کن
 بقطره بی دو که لب خشک مانده ام چوسفال
 رخ تو دیدم بنالید سیف فرغانی
 چو گل شکفت مگو عندلیب را که منال
 بیا که در شب هجران تو بسی دیدیم
 «جزای آنکِ نگفتم شکر روز وصال»

۲۰۰

من ز عشق تورستم از غم خویش
در درون خراب من بنگر
زیر ابروت ماه رخسارت
کای تو در کار دیگران همه چشم
بی من از زنده‌ای بجان و بطبع
ور سلیمان دیو خود باشی
همچو انگشت خود یدالله را
شمع ارواح مرده را چو مسیح
همت اندر طلب مقدم دار
هر دم اندر سفر همی کن شاد
گردلی خسته یابی از غم عشق
دوست را گرنه‌ای تو نامحرم
سیف فرغانی اندرین پرده

ورا بمیرم گرفته ام کم خویش
لن الملک بشنواز غم خویش
بدر دارد هلال در خم خویش
نیک بنگر بکار درهم خویش
تا نمیری بدار ماتم خویش
ای تو سلطان ملک عالم خویش
یابی اندر میان خاتم خویش
زنده می کن چو آتش از دم خویش
می رواند پی مقدم خویش
عالمی را بفر مقدم خویش
رواز آن خسته جوی مرهم خویش
سر عشقش مگو بمحرم خویش
هیچ ازین تیزتر مکن بزم خویش

۲۰۱

نگارا تا ترا دیدم دل اندر کس نمی بندم
ز خوبان منقطع کردی برای خویش پیوندم^۲
بجز تو گردل و جان را بود آرام و پیوندی
دگر با دل نیارامم دگر با جان نپیوندم

۱- مت : و کر ۲- کذا، ظ : ز خوبان منقطع کردی مرا ای خویش و پیوندم

تو داری روی همچون گل من شوریده چون بلبل
 برنگی از تو خشنودم ببویی از تو خرسندم
 تو خورشیدی زمن پنهان ومن باشک چون باران
 گهی چون ابرمی گریم گهی چون برق می خندم
 چنان از آب چشمم تر که همچون عود در مجمر
 نسوزم گر بیندازی در آتش همچو اسپندم
 درخت صبر بنشاندم، چو دیزم مرغ دل بی تو
 بشاخ او تعلق کرد، از آتش بیخ برکندم
 بلطف و حسن و زیبایی و عشق و صبر و شیدایی
 ترا شیرین نباشد مثل و خسر و نیست ماندم
 اگر چون دوستان بر من کنی امری بجان بر من
 ز تو ای دلستان بر من چه حکم آید که نپسندم
 مگر خورشید روی تو شعاعی بر من اندازد
 که برخاک درت خود را بسی چون سایه افکنم
 ز بخت این چشم می دارم کزین پس شاخ نومی
 نیارد تخم اومیزی که اندر دل پراگندم
 ز استاد و پذیر میراث و علم هست عشق تو
 اگر نااهل شاگردم و گر ناجنس فرزندم
 همه دیوانگانرا بند زنجیر است و این طرفه
 که در زنجیر عشق تو دل دیوانه شد بندم

درین عشقی زجان خوشتر مرا از صد جهان خوشتر
 عدوی جانستان خوشتر زیاری گردد هد پندم
 بکوی سیف فرغانی اگر آیی بصد ناز آ
 خرامان از درم باز آکت از جان آرزو مندم

۲۰۲

ای گل روی تو برده رونق گلزارها
 در دل غنچه بسی حسن ترا اسرارها
 گر بیاز روی تو آبی خورم در وقت مرگ
 بی گل از خاک رهی سر بر نیارد خارها
 گل که باشد پیش روی تو که اورا چون گیاه
 بعد ازین آرند و بفروشند در بازارها
 با چلیپای سر زلفت که ناقوس اشکند
 نعره توحید خیزد زین پس از زنا رها
 حسن شهر آشوب [تو] چون بر ولایت دست یافت
 سروران ملک را در پا روذ دستارها
 کار من زهد است و توبه دادن مردم زسی
 گرمی عشقت خورم توبه کنم زین کارها
 عشق داند نقش اغیار از دل عاشق سترد
 سکه را آتش تواند بردن از دینارها
 کس برون خانه محرم نیست سر عشق را
 در فرو بند این سخن می گوی بادیوارها

گر درختانرا بوذ از سرّ حلاج آگهی

آنچه از وی می شنودی بشنوی ازدارها

گر بهار وصل خواهی سیف فرغانی برو

همچو بلبل درخزان دم در کش از گفتارها

دلبرابی من مرو گر گویدت پور حسن

خیز تا طوفی کنیم ای دوست در گلزارها

۲۰۳

بردم زخود و زتن^۱ درآورد

صدشور زجان من برآورد

عقل از پی دفع لشکرآورد

دستش بگرفت و اندرآورد

غوغای غم تو برسر آورد

این واقعه ییست^۲ ماذر آورد

بنگر صدقم چه گوهر آورد

تخمی که تو کشتی این برآورد

با سکه تو چنین زر آورد

از بهر تو میوه تر آورد

باز آمد و بوی عنبر آورد

عشق تو مرا ز من برآورد

حسنّت بکرشمهای شیرین

عشق آمده بود بر در دل

حسن تو رسید با صد اعزاز

عشقت که بیای خویش مارا

کس را ز پدر نماند میراث

در بحر غم تو غرقه گشتم

سودای تو شاعریم آموخت

آن کو درسی ندارد از سیم

وز طبع چوشاخ بی ثمر سیف

بیهوش شدم چو از در تو

۱- بجای «زتن» در متن چیزی شبیه «نیس» است ۲- ست: واقعه است

۲۰۴

ز دلبران همه شهر دل پذیر توی
 ز دیگران سخنی بر زبان رود هروقت
 پیاده اند نکویان ز نطع دل بیرون
 سمن بران همه با کثرتی که ایشانراست
 همه روایت منظومه حکایاتند
 بنام حسن تواز بهر شعر چون زرخرد
 بدین جمال [چو] خورشید می توانی گفت
 زمین بدور تو چون آسمان شد و دروی
 اگر سراج منیر منبت بر فلک بر ماه
 لبث بنکته بسی آب و خمر در هم ریخت
 ز بعد آن همه الفاظ مدح در حق تو
 رقیب بی نمکت را سزد اگر گویم
 مرا هوای تودی گفت سیف فرغانی
 برای وقت جوانان کنون که سدی رفت
 ملک مجبر و ملک دم بدم ظهیرت باز
 مرا ز جمله گزیر است و ناگزیر توی
 ولی مدام چو اندیشه در ضمیر توی
 کنون چو شاه درین خانه جایگیر توی
 ترا رعیت فرمان برند امیر توی
 ترا چه شرح دهم جامع کبیر توی
 زدیم سکه که سلطان این سریر توی
 که آفتاب منم ذره حقیر توی
 همه تمام بدان روی مستدیر توی
 قمر بلمعه چراغی بود منیر توی
 مگر ز چوی بهشت انگین و شیر توی
 که از معانی آن یک بیک خبیر توی
 که بهر کوفتن ای ترش روی سیر توی
 ز قید ما دگران مطلقند اسیر توی
 سخن بگو که درین خانقاه پیر توی
 که زیر چرخ نخستین دوم اثیر توی

۲۰۵

چو حسن روی تو آوازه در جهان انداخت
 هوای عشق تو در جان بی دلان انداخت

سمن بران همه چو گان خویش بشکستند

کنون که شاه رخت گوی در میان انداخت

از آن میانه گل و لاله را برآمد نام

چو سحر حسن تو خاشاک بر کران انداخت

کمان ابروی خود بین که ترک غمزه تو

خطا نکرد خدنگی کز آن کمان انداخت

ترا بذیدم^۱ و صبر و قرار رفت از من

مگس چو دیند غسل خویشتن در آن انداخت

عقاب عشق تو م صید کرد و در اول

چو گوشت خورد و بآخر چو استخوان انداخت

چو تو ز نور سپر پیش روی داشته ای

کجا بسوی تو تیر نظر توان انداخت

مرا یقین شده بوذ آنک من بتو برسم

کرشمهای تو م باز در گمان انداخت

بجهد بنده بوصلت رسد اگر بتوان

بییل خاک زمین را بر آسمان انداخت

بشعر وصف جمال تو خواستم کردن

ولی جلال تو م عقده بر زبان انداخت

چو خواستم که کنم نسبتش بلعل و عقیق

لب تو ناطقه را سنگ درد هان انداخت

کسی که در ره عشق آمد او دو عالم را
 چو میخ کفش برقتن یکان یکان انداخت
 بآب شعر رهی غسل دل کند درویش
 که آتش طلبش در میان جان انداخت
 ترا چو دید بسی گفت سیف فرغانی
 چه فتنه بود که حسن تود رجھان انداخت

۲۰۶

آنکس که بهر نام توا زجان زیان^۱ نکرد
 عنقای عشق در دل او آشیان نکرد
 در پرده دلش اثری از حیات نیست
 آنرا که در درون غم تو کار جان نکرد
 آنکس که آفتاب سعادت برو نتافت^۲
 با ماه عشقت اختر عقلش قران نکرد
 و آنرا که طوق مهر تو در گردن او افتاد
 بر فرقش ارچه تیغ زدی سرگران نکرد
 و آنکس که دل زد دوستی جان فرونشست
 او پاک نیست ، غسل بآب روان نکرد
 آنکس که جان بداد باو مید سود وصل
 با تو درین معامله خود را زیان نکرد

عاشق که سیر گشت زخود گرچه گرسنه است

کوئین لقمه یی شد و او در دهان نکرد

عشق تو مرد را ز پلاها امان نداد

صیباد صید را بسلامت ضمان نکرد

و آنرا که دل ز آتش عشق تو روشنست

دست اندر آب تیره این خاکدان نکرد

آنرا که در زمین دل افتاد تخم عشق

چون گاو باربردو چو گردون فغان نکرد

ای آنکه لاف می زنی از عشق آن نگار

کز کبر و ناز یک نظر اندر جهان نکرد

دست از جهان بدار که اصحاب کهف وار

در غار ره نیافت سگ ار ترک نان نکرد

۲۰۷

مه گفت من رعیتم آن پادشاه را

کین نقطه نیست دایره روی ماه را

بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را

بر فرق راست کز تهی ای جان کلاه را

بشکست پشت این مه انجم سپاه را

کز عکس خود چو لاله کند هر گیاه را

از آب خویش فایده یی نیست چاه را

این روزنامه بمعاصی تباه را

پیغام روی تو چو ببرند ماه را

خالت محیط مرکز لطفست و روشنست

از بهر سرخ رویی حسن آفریده اند

دستار از سرم بقدم در قند چو تو

خورشید روی روشن تو همچو آفتاب

در گلشن جبال تو [مه] روی آن گلست

من بنده هیچ سو ندانم ز شعر خود

فردا که اهل حشر بخواند حرف حرف

مارا چه غم که از قبل عاشقان خود روی تو عذر گفت هزاران گناه را
 سیف از پی رضای تو گویند ثنای تو پاداش از تو بزد نبود نیکخواه را
 گردیده ایت هست رخ دیگری مبین «آن روی بین که حسن بپوشید ماه را»^۱
 در عهد خوبی تو جوانانه می خورد آن زاهدی که پیر بود خائنه را
 گر هندوی تو م بغلامی کند قبول بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را
 از شوق آه می نکنم ز آنک در دلم عشق تو آتش نیست که می سوزد آه را
 گر دوست هست خلق در آفاق گومباش چون دانه دست داد چه قدرست کاه را

۲۰۸

فراموش کرد جان تو تماشاگاه اعلی را
 که خاکش دام دل باشد نگارستان^۲ دینی^۳ را
 سینه رخت اندرین ویران که در خلد برین رضوان
 بشارت میدهد هر دم بتو فردوس اعلی را
 بخارستان دنیا در مکن با هر خس آمیزش
 که دولت بهر تو دارد پراز گل باغ عقبی را
 تو اندر تیه دنیایی چو اسرایلیان حیران
 عجب باشد که نفروشی بتره من و سلوی را
 برو علم پیمبر را مسلمان وار تابع شو
 که ترسایان ز جهل خود خدا گفتند عیسی را
 بدستار و بدراعه نباشد قیمت عارف
 که عزت ز آستین نبود ید بیضای موسی را

۱- تضمین از سعدی ۲- مت: نکارستان را ۳- مت: دنیا

چو ابراهیم اگر مردی بت آزرشکن، تا کی
 چو صورت بینِ بی معنی پرستی نقش مانی را
 برسم صورت آرایان برای چشم رعنايان
 چو تو پیراهنی شستی نجس شد جامه تقوی را
 اگر تو ترک جان نگنی کمال او نگردد کم
 و گر حاجی بُزی نکشد چه نقصان عیدِ اضحی را
 مکن چون طالب دنیا جهان صورت آبادان
 که در ویرانی صورت بیابانی گنج معنی را
 و رای دوست اندر دل بُت است ای خواجه محوش کن
 که اندر کعبه نپسندد مسلمان لات و عزی را
 مکن گر شاه و سلطانی بظلم و جور ویرانی
 که تا اکنون اثر مانده است عدل آباد کسری را
 چو رهبر نیست ای ره روتمسک کن بشعر من
 چو در ره قایدی نبود عصا چشم است اعمی را

۲۰۹

زهی ز خنده شیرینت شرمسار شکر	مدام پسته تنگ تراست بار شکر
فدای پاسخ تلخ تو یک جهان شیرین	غلام پسته تنگ تو صد هزار شکر
چو تنگ دستی دیدی و تلخ عیشی من	بیوسه بر من مسکین فراخ دار شکر
هزار شور بر آید ز عاشقان زین پس	که گرد لعل توشد با نبات یار شکر
بغمزه دل شکن و از جهان برآر نفیر	بخنده در سخن آور دهان بیمار شکر

مدام خنده شیرین تو همی کارد	بگرد پسته تنگت نبات وار شکر
میان این همه خوبان بجز تو کس رانست	گهر نمای عقیق و سخن گزار شکر
لب و دهان تو در چشمم آمد و دیدم	بگرد پسته چون آتش آبدار شکر
بوصل همچو تو شیرین چه باشد ارآید	مرا چو خسرو پرویز در کنار شکر
برای بوسه مگس وار گر کنم ابرام	تو خوش بخسب بنار و بمن سپار شکر
بهای شعر رهی بوسه ییست ^۱ از لب تو	تو شاد باش بشیرین بمن گذار شکر
دهان خود بشکر چون مگس نیا لایم	که چون لببت نکند در مذاق کار شکر
کسی که نزد تو این نظم بر زبان راند	تو دست سوی دهانش برویبار شکر
زمانه زاد بایام چون تو شیرینی	بروزگار زنی کرد روزگار شکر
چو قند از آنی شیرین که سیف فرغانی	بشعر بر سر تو می کند نثار شکر

۲۱۰

بخود نظر کن اگر میخوهی که جان بینی
 بجان که آنچه زجان خوشترست آن بینی

دل شکسته ما در نظر کجا آید
 ترا که در تن خود بنگری و جان بینی

ترا بباغ چه حاجت بود که هر ساعت
 ز روی خویش در آیین گلستان بینی

و گر تو میخوهی ای عاشق دقیق نظر
 کز و سخن شنوی یا از و دهان بینی

پس از هزار تأمل اگر سخن گوید
 چو نیک درنگری ز آن دهان نشان بینی

ز موی هم نکنی فرق آن میانی را
 که در میانه آن موی تا میان بینی
 درون پیرهن آیدست منعقد تن او
 که چون تو در رنگری روی خود در آن بینی
 بیا که با جگر تشنه در پی آن آب
 ز دیزه بر رخ من خون دل روان بینی
 چو چشم و ابروی او بنگری هراسان باش
 ز ترک مست که نزدیک او کمان بینی
 و گرا نداری آن بخت سیف فرغانی
 که چون دلی بدهی روی دلستان بینی
 بنیکوان نظری کن که بوی او آید
 ز رنگ حسن که در روی نیکوان بینی

۲۱۱

آن دلارامی که آرامی نباشد با منش
 کردشام عاشقان چون صبح روی روشنش
 آستین از رو چو برگیرد ترا روشن شود
 کآفتاب حسن دارد مطلع از پیراهنش
 ز آن بحبل شعله خود همچو دلو از چاه آب
 روز و شب برمی کشد خورشید نور از روزنش
 از گریانش گلستان می برآید عیب نیست
 عاشقی گر همچو خار آویزد اندر دامنش

جامه بر خود می درم چون غنچه ز آن دلبر که هست
 خرمی گل در قبا و عالمی جان در تنش
 گرزمن بستد دلی آن دوست باطل جوی نیست
 ز آنک که گرسد جان خود حق است واجب بر منش
 در کمان ابرو آورد و بسوی من فگند
 یار آهو چشم تیر غمزۀ شیر افگنش
 داشت پیش آتش رویش فتیلی از نظر
 ز آن چراغ دیده را از آب و خون شد روغمش
 باذ بابویش^۱ شبی گرسوی بستان بگذرد
 همچو بلبل در نوا آید^۲ زبان سوسنش
 خسروان او را غلامند این زمان در ملک روم
 همچو شیرین صد کنیزك عاشق اندر ارمنش
 برامید وصل او چون سیف فرغانی که دید
 طوطی اندر ققص یا بلبل در گلشنش

۲۱۲

تبارك الله از آن روی دلستان که تراست
 ز حسن و لطف کسی را نباشد آن که^۳ تراست
 گمان مبر که شود منقطع بدادن جان
 تعلّق دل از آن روی دلستان که تراست

۱- مت: با تو بس ۲- مت: در نوا اندر ۳- مت: آنک ، با قبول صحت این املاء نظریسه ولت قرائت درین مورد و نظر به شباهت املاء کلمه با سایر ردیفهای غزل چنین ضبط کرده ایم .

بخنده ای بت با دام چشم شیرین لب
 شکر بریزد از آن پسته دهان که تراست
 ز جوهری که ترا آفریده اند ای دوست
 چگونه جسم بوذ آن تن چو جان که تراست
 ز راه چشم بدل می رسد خدنگ مژه
 مرادم ز ابروی چون کمان که تراست
 چه خوش بود که چو من طوطی شکرچیند
 ببوسه ز آن لب لعل شکر فشان که تراست
 بغیر ساغر می کش بر تو آبی هست
 ببوسه بی نرسد کس از آن لبان که تراست
 اگر کمر بگشایی و زلف باز کنی
 میان موی تو گم گرد ز آن میان که تراست
 چو عندلیب مرا صد هزار دستانت
 بوصف آن دورخ همچو گلستان که تراست
 صبا پیامد و آورد بوی تو، گفتم
 هزار جان بدهم من بپذین نشان که تراست
 بیا که هیچ کس امروز سیف فرغانی
 ندارد آب سخن این چنین روان که تراست

۲۱۳

ای مشک و عنبر شمه بی از بوی تو مه پرتوی از آفتاب روی تو
 گل را برخسار تو نسبت می کنند رنگش خوش است اما ندارد بوی تو

برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار
 بعشق بازی با قید زلف مه رویان
 ز مُلک و مُلک برآیی^۱ چو در ولایت تو
 نه مرد آخرتی؟ چون بشغل دنیا کرد
 بلی معاویه جاه جوی نگذارد
 عقاب وار اگر چه گرفته ای بالا
 دل چو شمع فروزنده را بر آتش آز
 چو مرغ اوج نگیری درین هوا چون تو
 ز ذکر دوست اگر طالبی درین صحرا
 الاهی از پی شادی^۲ راحت دنیا
 ز ساز فقر مرا غیر جامه چیزی نیست
 بخرقه بی که مرا هست، همچو یعقوبیم
 بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن
 ترا بنزد تو هر دم شفیع می آرم

ز بهر کسب معاشی بمکرو فن مشغول
 دل سیاه تو غازیست بر رسن مشغول
 تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
 ترا ز رفتن ره نفس راه زن مشغول؟
 اگر بکار خلافت شود حسن مشغول
 ولی دلت سوی پستیست چون زغن مشغول
 فتیله وار چه داری بسوختن مشغول
 در آشیانه چو قرخی پهرزدن مشغول
 چو مرغ باش قدم سایرودهن مشغول
 مرا مدار بغمهای دلشکن مشغول
 نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
 بیوی طلعت یوسف بپیرهن مشغول
 که بعد ازین بتوباشم ز خویشتن مشغول
 بحق آنک مگردان مرا بمن مشغول

۱۰۶

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر
 چو مسندت بدگر صدر نامزد کردند
 کنون که از پی فرزند کیسه پر کردی
 چو کدخدای دگر شوی زن خودد بوزن
 عمار و مال ترا زین حدیث غافل کرد

تو پایدار نه ای، ای سرِ کبار بمیر
 کنون ز بهر وی ای صدر روزگار بمیر
 برو بدست تهی^۱ زر بدو سپار، بمیر^۲
 تو ترك خانه بکن جابدو گذار، بمیر^۳
 بوارثان سپر^۴ آن مال و آن عمار بمیر

۱- مت: برانی ۲- مت: سپارد بمیر ۳- گذار و بمیر ۴- مت: سپار

چو هیچ عزّت فرمان حق نکردستی
اگر نصیحت من در دلت گرفت قرار
ز سال عمر تو امروز اگر شمی باقیست
بسان شمع سلاطین که شب برافروزند
اگر چنانک پس از مرگ زندگی خواهی
شعار فقر شهیدان عشق را کفن است
چنان مکن که اجل گویدای بریشم پوش
باختیار نمیرند مردم بی عشق
باهل فقر نظر کن که در شمار نیند
مبرز صحبت اصحاب کُهِف و چون قطیر
ز ناز بالش دولت سری بر آردان
اگر چه پادشهی گویند امیر اجل
بحکم خاتم دولت اگر چه از لقب
گراز هزار فزون عمر باشدت گویند
اگر [چه] چرخ سواری چو ماه، شاه قضا
گرت بتیغ برانند سیف فرغانی
نه نیک زیستی اندر جوانی ای بد فعل
در آن زمان که کنند از حیوة نومیدت

عزیز من ز شدن چاره نیست، خوار بمیر
مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
مخسب و در طلب فضل کردگار بمیر
بلبل زنده همی باش و در نهار بمیر
بنفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
اگر تو زنده دلی رودرین شعار بمیر
من آمدم تو درین پیله کرم وار بمیر
تو زنده کرده عشقی باختیار بمیر
اگر چنانک توانی در آن شمار بمیر
بنزد زنده دلان در درون غار بمیر
که نیست مسند تخت تو پایدار بمیر
تو همچو مردم خردای بزرگوار بمیر
زرو درم چو نگین است نامدار بمیر
کنون که سال تو افزون شد از هزار بمیر
پیاده بی بفرستد که ای سوار بمیر
مرو ازین درو بر آستان یار بمیر
ز کردهای بد خویش شرمسار بمیر
بفضل و رحمت ایزد او میذوار بمیر

۱۰۷

ای ترا در کار دنیا بوذه دست افزار^۱ دین
وی توازدین گشته بیزار و ز تو بیزاردین

ای بدستار و بجبه گشته اندر دین امام
 ترك دنیا كن كه نبود جبه و دستار دین
 ای لقب گشته فلان الدین والدنیا ترا
 ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار دین
 نفس مگارت کجا بازار زر قی تیز کرد
 کز پی دنیا درو نفروختی صد بار دین
 قدر دنیا را تو میدانی که گردستت دهد
 یک درم از وی بدست آری بصددینار دین
 قیمت او هم تو بشناسی که گریابی کنی
 یک جوِ او را خریداری بدم خوار دین
 خویشتن بازار ازین دنیا خریدن زینهار
 چون خریداران زر مفروش در بازار دین
 کز برای سود دنیا ای زیانِ تو ز تو
 بهر مال ارزان فروشد مرد دنیا داردین
 از پی مالی که امسالت مگر حاصل شود
 در پی این سروران از دست داذی پاردین
 مصر دنیا را که دروی سیم وزر باشد عزیز
 تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین
 دیو نفست گر مسخر شد مسلم باشدت
 این که در دنیا نگه داری سلیمان واردین

حقّ دین ضایع کنی هرروز بهرحظّ نفس
آه از آن روزی که گوید حقّ من بگزاردین

کار تو چون جاهلان شد برگ دنیا ساختن

خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین

بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه

وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار دین

آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل

تا ترا حاصل شود بی بحث و بی تکرار دین

چشم جان از دیدن رخسار این رعنا بیند

تا گشاید بر دلت گنجینه اسرار دین

دست حکم طبع بیرون نآورد از دایره

نقطه دل را که زد برگرد او پرگار دین

کار من گویی همه دینست و من بیدار دل

خواب غفلت کی گمارد بر دل بیدار دین

نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده ای

برده بیرون در نقشیست بر دیوار دین

بیم درویشی اعمالست اندر آخرت

آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین

در دل دنیا پرست تو قضا چون بنگر است

گفت ناپاکست یارب اندرومگذار دین

با چو تو کم عقل از دین گفت نتوان ز آنکه هست

اند کی دنیا بر تو بهتر از بسیار دین

دین چو مقداری ندارد بهر دنیا نزد تو

آخرت نیکو بدست آری بدین مقدار دین !

کار بر عکس است اگر دین میخوهی دنیا مجوی

همچنین ای خواجه گر دنیا خوهی بگذار دین

در چراگاه جهان خوش خوش می کن گاولیس

چون آخر نفس ترا بر سر نکرده افسار دین

اندرین دوری که نزد سروران اهل کفر

زین مسلمانان مرتد میکند زینهار دین

سیف فرغانی برو آثار دین داران بجان

در کتب می جو، قوی میکن بذان آثار دین

خلق درد نیای باطل راه حق گم کرده اند

چون نمی جویند در قرآن و در اخبار دین

مجلس علمی طلب کز پردهای نقل او

دم بدم اندر نوا آید چو موسیقار دین

گرچه گفتار نکو از دین بیرون نبود ولیک

نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار دین

ورچه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان

تا توانی درج کن در ضمن این اشعار دین

ای خروس تاجور چون ماکیان بر تخم خویش

خامش اندر گوشه یی بشین، نگه می داردین

۱۰۸

نصیحت میکنم بشنو بر آن باش

چو ملک فقر میخواهی ز همت

بتن گر همچو انسان بر زمینی

درین مرکز که هستی همچو پرگار

بهمت کش بلندی وصف ذاتست

بر غمت خدمت زنده دلی کن

چو رفتی در رکاب او پیاده

در دولت شود بر تو گشاده

میان مردم ارخواهی بزرگی

بید کردن بجای دشمن ای دوست

بزر پاشیدن اندر پای یاران

اگر چه نیستی زرگر چو خورشید

ز معنی چون صدف شو سینه پر در

گراز دیو آملی خواهی پری وار

چو سرمه تا بهر چشمی در آیی

گراز منعم نیابی خشک نانی

چو نعمت یافتی بهر دوامش

بدل گر مستمع بوذی بجان باش

برو بر تخت دل سلطان نشان باش

بدل همچون ملک بر آسمان باش

بسر بیرون بپای اندر میان باش

سوی بام معالی نردبان باش

ز مردن بعد از آن ایمن چو جان باش

برو با اسب دولت هم عنان باش

گرت گویند چو سگ بر آستان باش

رها کن خرده گیری خرده دان باش

اگر چه می توانی ناتوان باش

چودی گر چند بی برگی خزان باش

چو ابر اندر سخا گوهر فشان باش

ولکن همچو ماهی بی زبان باش

برو از دیده مردم نهان باش

بر روشن چومیل سرمه دان باش

بآب شکر او رطب اللسان باش

با خلاص اندر آن الحمد خوان باش

ولیک از طبع دون مشنوک که گویند
 چو گشتی قبا بل منت بمعنی
 چو نفست آتش شهوت کند تیز
 گرت شادی بوذ از غم براندیش
 چو آب اینجا بداذن بذل کن سیم
 نصیب هر کسی از خود جدا کن
 بلطف ای سیف فرغانی ز مردم
 باحسان مردم رنجور دل را
 بجود ارچه بآبت دسترس نیست
 سبک سر را که از دنیا ست شاذان
 از آب جوی مستغنی چو بحری
 بذکر از آخر افتادی چو تاریخ

چو سگ بر هردری از بهر نان باش
 بصورت مظهر نعمت چو خوان باش
 برو از آب صبر آتش نشان باش
 گرت انده رسد رَحْب الجنان باش
 چو ز رانجا از آتش بی زیان باش
 گدا را نان و سگ را استخوان باش
 چو چشم مست خوبان دلستان باش
 چو روی نیکویان راحت رسان باش
 حیات خلق را علت چو نان باش
 چو گر برتن چو غم بردل گران باش
 بخاک خویش مستظهر چو کان باش
 بنام نیک اول چون نشان باش

۱۰۹

ای بلبل بوستان معقول
 ای بر سر تولجام^۱ حکمت
 مشاطة منطق تو کرده
 وی از پی طعن دین نشانده
 وی ناخن بحث تو ز شبهه
 رو چهره نازک شریعت

طوطی^۲ شکر فشان معقول
 وی در کف تو عنان^۳ معقول
 آرایش دختران معقول
 بر رمح جدل سنان معقول
 رنگین شده بر میان معقول
 مخراش بناختن معقول

پنداشته ای که از حقیقت	مغزیست دراستخوان معقول
بر سفره حکمت آزمودند	بس بی نمکستانان معقول
تیر نظرت ز کوری دل	کژمی رود از کمان معقول
سر برنکنی بعالم قدس	از پایه نردبان معقول
با حبل متین دین چرایی	پا بسته ریسمان معقول
زردشت نه ای چرا شدستند	خلقی ز تو زند خوان معقول
شرح سخن محمدی کن	تا چند کنی بیان معقول
برشه ره شرع مصطفی رو	نه در پی ره زنان معقول
کز منهج حق برون فتادست	آمد شد ^۱ رهروان معقول
بانگ ^۲ جرس ضلالت آید	پیوسته ز کاروان معقول
گوش دل خویشتن نگه دار	از بوعلی آن زبان معقول
نقدی دغلی بزر مطلّاست	در کیسه زرگران معقول
درخانه دین نخواهی آمد	ای مانده بر آستان معقول
بی فر ^۳ همای شرع ماندی	چون جغد در آشیان معقول
چون باز سپید نقل دیدی	بگذار قراطغان معقول
اینجا که منم بهار شرعست	و آنجا که توی خزان معقول
در معجزه مُنکری که کردی	شاگردی ساحران معقول
سودی نکنی ز دین تصوّر	این بس نبود زیان معقول
روشن دل چون چراغت ای دوست	تاریک شد از دُخان معقول
هرگز نبود حرارت عشق	در طبع فسرده گان معقول

از حضرت شاه انبیا علم ای سخره جاودان^۱ معقول
ما را ز خبر مثالها داد نافذ همه بی نشان معقول

۱۱۰

درین جهان که بسی تن پرست راجان مرد
کسیست زنده که از درد عشقِ جانان مرد
بنزد زنده دلان درد و کون هشیار اوست
که از شراب غم عشق دوست^۲ سُکران مرد
اگرچه عشق کشنده است، جان و دل می دار
بعشق زنده، کی بی عشق نیک نتوان مرد
بشمع^۳ عشق ازل زندگی نبود آنرا
که وقت صبح اجل شد چراغ ایمان مرد
بتیغ عشق چو کشته نشد یقین میدان
که نفس کافرت ای خواجه نامسلمان مرد
اگرچه شیطان تاحشر زنده خواهد بود
چون نفس سرکش تو کشته گشت شیطان مرد
چو دل بمرد تن از قید خدمت آزادست
برست دیوز پیکار چون سلیمان مرد
چون نفس مرد دلت را جهان جان ملکست
بارد شیر رسد مملکت چو ساسان مرد

۱- مت: جاویدان ۲- مت: بسمع

طمع ز خلق بُر و ز خدا طلب روزی
 که سایل درش آسان بزیست و آسان مرد
 گدا که خوار بود بهر لقمه بر در خلق
 همین که نزد توانگر عزیز شدنان مرد
 بعشق زنده همی دار جان که طبع فضول
 برای نفس ولایت گرفت چون جان مرد
 معاویه ز برای یزید همچون سگ
 گرفت تخت خلافت چو شیریزدان مرد
 هزار همچو تو مردند پیش تو و از آن
 فراغتست ترا کین برفت یا آن مرد
 ز خوف آب نخوردندی آر بهایم را
 خبر شدی که یکی در میان ایشان مرد
 بماند عمری بیچاره سیف فرغانی
 نکرد طاعت لیک از گنه پشیمان مرد

۱۱۱

غرض از آدم درویشانند و رکسی آدمیست ایشانند
 نزد این قوم توانگر همت پادشاهان همه درویشانند
 گر بخواهند جهان سزنا سر از سلاطین جهان بستانند
 بجز ایشان که سلیمان صفتند آن دگر آدمیان دیوانند
 دگران چون زن و ایشان مردند دگران چون تن و ایشان جانند

هر یکی قطب بتمکین لکن	چون فلک گرد زمین گردانند
بارکش چون شترو، مرکب سیر	گر بر افلاک خوهی می رانند
خاک ره گشته ولی همچون آب	هر کجا گرد بود بنشانند
شده بیگانه ز خویشان لکن	همدگر را بمدد خویشانند
از هوا نقش نگیرند چو آب	ز آنکه در وجد بآتش مانند
دامن از خلق جهان باز کشند	و آستین بر دوجهان افشانند
با همه درس کُتب بی خبری	تو از آن علم که ایشان دانند
هر چه بر لوح ازل مکتوبست	یک یک از صفحۀ دل میخوانند
با چنین قوم بنان بخل کنی	ور بجانشان بخری ارزانند
سیف فرغانی در مدحشان	هر چه گویی تو ورای آنند

۱۱۲

دلاگردولتی داری طلب کن جای درویشان
 که نوردوستی پیدا است در سیمای درویشان

برون شوازمکان و کون تازیشان نشان یابی
 چو در کون و مکان باشی نیابی جای درویشان

بر ایشان که بشناسند گوهرهای مردم را
 توانگر گربود چون زرنگیرد جای درویشان

چو مهر خوب رویانست در هرجان تراجانی
 اگر دولت ترا جاداذ در دلهای درویشان

مقیم مقعد صد قند درویشان بی مسکن
 نیارذ جنت ارفردا شود مأوای درویشان

مبر از صحبت ایشان که همچون باذر آتش
 در آب و خاک اثر دارد دم گیر ای درویشان
 فلک را گرچه بازیهاست بر بالای اوج خود
 زمین را سرفرازیهاست زیر پای درویشان
 بتقدیر ارچه^۱ گردون را همه زین سو بوذ گردش
 بگرد آسمان ز آن سو که گردد رای درویشان
 شب قدرست و روز عید هر ساعت مه و خور را
 اگر خود را بگنجانند در شبهای درویشان
 اگر چه جان زمستوری چو صورت در نظر ناید
 بتن در روی جان بیند دل بینای درویشان
 بزیر پای ایشانست در معنی سر گردون
 بصورت گرچه گردونست بر بالای درویشان
 ز درهای سلاطین ارگدایان نان همی یابند^۲
 سلاطین ملک می یابند از درهای درویشان
 چو مردان سیف فرغانی مکن بیرون اگر مردی
 ز دل اندوه درویشی ز سر سودای درویشان

۱۱۳

گر خواهی ای محتشم کز جمع درویشان شوی
 ترک خود کن تا تو نیز از زمره ایشان شوی
 رو بدست عشق زنجیر ادب بر پای نه
 و آنکه این درزن که اندر حلقه مردان شوی

گروصال دوست خواهی دوست گردی عاقبت
هر چه اول همت باشد با آخر آن شوی

مردم بی عشق مارند و جهان ویرانه یی
دل بعشق آباد کن تا گنج این ویران شوی
عشق سلطانست و بی عدلش بود شهری خراب
ملک این سلطان شوار خواهی که آبادان شوی

عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستست
ای گدای نان طلب می کوش تا سلطان شوی
بهر تو جای دگر تخت شهی آراسته
تو برآنی تا درین ویرانه ده دهقان شوی

چون چنین اندر شکم دارد ترانفس چودیو؟
تا نزایی نوبتی دیگر کجا انسان شوی
تا چو شمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
باذ باشد حاصلت با خاک اگر یکسان شوی

هستی خود را چو عود از بهر این مجلس بسوز
تا همه دل نور گردی تا همه تن جان شوی
خویشتن را حبس کن در خانه ترک مراد
گر بتن رنجور باشی و ر بدل نالان شوی

عاقبت چون یوسف اندر ملک مصر و مصر ملک
عزتی یابی چو روزی چند در اندان شوی

گر زخار هجر گری سیف فرغانی چو ابر
از نسیم وصل روزی همچو گل خندان شوی

۱۱۴

زنده نبود آن دلی کز عشق جانان باز ماند
مرده دان چون دل ز عشق و جسم از جان باز ماند
جای نفس و طبع شد کز عشق خالی گشت دل
ملک دیوان شد ولایت کز سلیمان باز ماند
جان چو کار عشق نکند بارتن خواهد کشید
گاو آخر شد چور خشن از پوردستان باز ماند
این عجب نبود که اندر دست خصمان اوفتد
ملک سلطانی که از پیکار خصمان باز ماند
عاشقانرا نفرست از لقمه دنیا طلب
خوان سلطان را شاید چون زسگ نان باز ماند
آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند
پشت برنانی کزین اشکم پرستان باز ماند
اسب دل چون در قفای گوی همت رانند
چرخ چو گانی از ایشان چند میدان باز ماند
آن زمان کز خویشتن رفتند و در سیر آمدند
جبرئیل تیز پر در راه از ایشان باز ماند
عشق باقی کی گذارد با تو از تو ذره بی
گرتوی تو یرفت و پاره بی زان باز ماند

آن نمی بینی که از گرمای تابستان گداخت
 همچو یخ در آب برفی کز زمستان باز ماند
 ای پسر برخیزو با این قوم بنشین زینهار
 کین جهان پر دشمنست از دوست نتوان باز ماند
 گر ز دنیا باز مانی ملک عقبی آن تست
 شد عزیز مصر یوسف چون ز کنعان باز ماند
 من نپندارم که تأثیری کند در حال تو
 خرقه پی با تو گر از آثار مردان باز ماند
 دیگران ثعبان سحر آشام نتوانند کرد
 آن عصایی را که از موسی عمران باز ماند
 سیف فرغانی ز مردم منقطع شو بهر دوست
 قدر یوسف آنکه افزون شد که ز اخوان باز ماند

۱۱۵

ای شده از پی جامه ز لباس دین عور
 روبه حيله گری ای سگ پوشیده سمور
 عسلی پوشی و گویی که بفقرم ممتاز
 شتران با تو شریک اند بپشمینه بور
 نشوی ره رواگر مخرقه را خوانی فقر
 نشود رهبر اگر مشعله بردارد کور
 ره بزمین رفته نگر دد که تو غافل گویی
 که بشیرین سخن از خلق بر آوردم شور

سامری گاو همی ساخت ز زر تا خاکی
 بخری نام بر آرند چو بهرام بگور
 باوجود شکمی تنگ تر از چشم مگس
 چند از بهر گلو سعی کنی همچون مور
 طمع خام ببر از همه کس تاپس ازین
 گرده قسمت تو پخته برآید ز تنور
 مال را خاک شمر رنج مبین از مردم
 نوش راترك کن ونیش مخور از زنبور^۱

۱۱۶

کَتَبَ اِلَى صَدِيقٍ اَرْسَلَ اِلَيْهِ كِتَابًا وَهُوَ الشَّيْخُ
 نورالدین بن الشیخ محمود اَدَامَ اللهُ بَرَكْتَهُمَا

با حسن چو لطف یار کردی	ای جان بگرچه کار کردی
دلرا بسخن گشاد داذی	دی را بنفس بهار کردی
باچا کر خرد خود بسی لطف	ای صدر بزرگوار کردی
چون شعر رهی نهان نماند	فضلی که تو آشکار کردی
از وصل بریده بود امیدم	بازم تو امیدوار کردی
از نامه خود طویله در	در گردن روزگار کردی
چون دست عروس نامه یی را	از خامه پر از نگار کردی

چو بشنودم سماع او، نگردد کم نخواهد شد
 ز چشمم ژاله اشک و ز گوشم ناله چنگش
 چگونه گلستان گویند کسی آن دلستانی را
 که گل بارنگ و بوی خود نموذاریست از رنگش
 لب شیرین آن دلبر در آغشته است پنداری
 بآب چشمه حیوان شکر در پسته تنگش
 کفی از خاک پای او بدست پا دشاندهم
 و گر چون [من] گدایی را دهد گوهر به مستگش
 مشهر کردم می خود را چو شعر خویش در عالم
 بنام عاشقی او گراز من نامدی ننگش
 فغان از سیف فرغانی برآمد ناگهان گویی
 بگوش عاشقان آمد سحر که ناله چنگش

۲۳۱

من از خدای جهان عمر میخوهم چندان
 که غنچه متبسم شود گل خندان
 هلال وارش اگر چه جمال کامل نیست
 ولی چومه شودش ملک حسن صد چندان
 همی خوهم چو جهانیش آرزو مندند
 که ایزدش برساند بآرزو مندند

بذو چگونه تواند رسید عاشق او
 بجد اهل طلب یا بصبر خرسندان
 ببذل زر نرسد کس بلعل دوست چنانک
 بریسمان نشود منتظم در دندان
 آیا بدولت آزادی از جهان گشته
 غلام بنده درگاه تو خداوندان
 نپرورد چو تو شیرین و گر در آسیرد
 بشهد مادر ایام شیر فرزندان
 غمت چگونه نگیرد حصار و قلعه دل
 که خصم دست گشاده است و شهر در بندان
 چو دوست سخت دل افتاد سیف فرغانی
 برو چو مطر قه می زن سری برین سندان

۲۳۲

تعالی الله چه رویست آن بنزहत چون گلستانی
 درو حسن آن عمل کرده که در فردوس رضوانی
 ترا روییست ای دلبر که چون تو در حدیث آیی
 شکر در روی شود گویا چو بلبل در گلستانی
 چوقده و زلف تو دیدم کنون روی ترا گویم
 که خورشید است بر سروی و ماهی در شبستانی
 نهاده از ملاححت خوان و از بهر غذای جان
 درو از پسته بی کرده پر از شکر نمکدانی

بجان بوسی خرم از تو که بهرزند گوی دل
 لب لعلت نهان کرده است در هر بوسه بی جانی
 رخ تو گوی حسن^۱ ای جان ببرد از جمله خوبان
 جهان میدان این کارست بهر چون تو سلطانی
 چو رویت جلوۀ خود کرد جان در تن بتنگ آمد
 چو گل بشکفت بر بلبل قفص شد همچو زندانی
 منم بیمار عشق و تو شفا اندر نفس داری
 بمن ده داروی وصلت که دیدم درد هجرانی
 ز تو گر شربت نوشم به از [صد] جام یک جرعه
 و راز تو خلعتی پوشم به از صد سر گریبانی
 اگر تیغ بلای خود کشی بر سیف فرغانی
 نپیچد سر که می ارزد چنین عیدی بقربانی
 پس از نقصان هجر تو کمال وصل دریا بم
 که کامل بعد از آن گردد که گیرد ماه نقصانی
 دلم در بند زلف تست و دانی حال چون باشد
 مسلمان را که درماند بدست نامسلمانی
 غمت را در دل درویش همچون زر نگه دارم
 که باشد مرتوانگر را رقیب گنج ویرانی
 رخ توشاه ترکانست و خالت حاجبی هندو
 بدل بردن از آنحضرت خط آورده فرمانی

گرم از در فراز آیی بیای جان که چون سعدی
«بر آنم گرتو باز آیی که در پایت کشم جانی»

بتیغ از تو نگر دزد دور مسکین سیف فرغانی
که هرگز منع نتوان کرد بلبل را زیستانی

۲۳۳

تویی سلطان ملک حسن و چون من صد گداری
ترا کی برگ من باشد که چندین بی نواداری

وصالت خوان سلطانست، ازو محروم محتاجان
زنانش گوشه یی بشکن که بردر صد گداری

سپاه ماه بشکستی بدان روی و نمی دانی
کزین دلهای اشکسته چه لشکر در قفاداری

کلاه شاهی خوبان بدست ناز بر سر نه
که باین جسم همچون جان دو عالم در قباداری

سزد گر اسم الرحمن شود کرسی فخر او
که عرشی از دل عاشق محل استواداری

ز تو ای دوست تا دینم همه رنج و بلا دینم
نرفتم گر جفا دینم ، همین باشد وفا داری

ز عدل چون تو سلطانی چنین احسان روا نبود
که نی دستم همی گیری نه از من دست واداری

بهر چشمی که میخوای بلطف و قهر یک نوبت
نظر کن سوی من گرچه ز درویشان غناداری

پس از چندین دعائتوان تهی در آستین کردن

کف در یوزه ما را چو تودست عطا داری

مرادی گفت روی تو ز وصالان حسن من

سخن از دل تومی گویی که جانِ آشناداری

بضر و نفع عاشق وار ثابت باش در کویش

که گردورت کند از دردی دیگر کجاداری

چو باشد سیف فرغانی بر خلق از فراموشان

بوقتی کین غزل خوانی مرا ای دوست یا آری

۲۳۴

دلم بر بود دوش آن نر گس مست

چه نیکو هر دو با هم افتادند

نمی دانم دهانت هست یا نیست

توی آن بی دهانی کوسخن گفت

بجانم بنده آزاده بی کو

دگر با سیف فرغانی نیاید

گدایی کز سر کوی تو برخاست

اگر دستم نگیری رفتم از دست

دلم با چشمت این دیوانه و آن مست

نمی دانم میانست نیست یا هست

توی آن بی میانی کو کمر بست

گرفتار تو شد وز خویشتن رست

دلی کزوی برید و در تو پیوست

بسلطانیش بنشانند ، نشست

۲۳۵

کسی که عشق نورزدم گو که جان دارد

جزین حدیث نگوید کسی که آن دارد

زمرگ چون دل صاحب دلان بود آمن^۱

کسی که او بتوزنده است و چون تو جان دارد

زمین ز روی تو چون آفتاب روشن شد
که ماه حسن ز رخسارت آسمان دارد

لبت ببوسه مرا وعده داد لکن گفت
شکر ز قاعده بیرون خوری زیان دارد

بیوی گل همه ساله چو بلبلم در باغ
که گل برنگ ز رخسار تو نشان دارد

چو گل ز پرده برون آمد وصال رسید
ز بیم هجر که در پی بود فغان دارد

دلم بصبر همی خواهد ار چه نتواند
که سر عشق ترا همچو جان نهان دارد

که در هوای تو این عاشق زلیخا مهر
برای کید چو یوسف برادران دارد

اگر چه در پیت آنکس نراند اسب هوس
کز اختیار بدست اندرون عنان دارد

ولی کسی که ازو سر برآرد آن همت
که محنت تو کشد دولتش بر آن دارد

بمنع دور نگردد چو سیف فرغانی
هر آن گدا که ازین در امید نان دارد

۲۳۶

بی رخس آیینۀ دل زنگ داشت
غره بی در طره شبرنگ^۱ داشت

آن نگاری کورخ گلرنگ داشت
و آن هلال ابرو کچون ماه تمام

یک نظر کرد و مرا از من ببرد
چون نگین بردل نشان خویش کرد
دل برفت و خانه برغم شد فراخ
بی غم او مرده کش باشد چون عیش
هم زدست او قفا خوردم چو چنگ
صد نوا شد پرده افغان من
روز و شب چون دیگ جوشان ناله کرد
سیف فرغانی بصلحش پیش رفت
آفتابی اینچنین بر کس نتافت

جاذوی چشمش چنین نیرنگ داشت
یار نام آور که از ما ننگ داشت
کانده او جای بردل تنگ داشت
قطب گردونی که هفت اورنگ داشت
گرچه برزانوم همچون چنگ داشت
ارغنون عشقش این آهنگ داشت
آب خامش چون گذر بر سنگ داشت
گرچه او در قبضه تیغ جنگ داشت
تا اسد خورشیدومه خرچنگ داشت

۲۳۷

گر عیب کنی که زار می نالم
بلبل چو بدید گل بنالد من
از عشق گل رخس بصدستان
بی قامت همچو سرو او دایم
در چنگ فراق آهنین پنجه
گر چه بنصیحتم خردمندان
چون دیگ پر آب بر سر آتش
چون چنگ فغانم اختیاری نیست
تا همچو نیم دهان نهی بر لب

من زار ز عشق یار می نالم
بی دلبر گل عذار می نالم
دلسوز تر از هزار می نالم
چون فاخته بر چنار می نالم
باریک شدم چو تار می نالم
گویند فغان مدار می نالم
می جوشم و زار زار می نالم
از دست تو ای نگار می نالم
دور از تو رباب وار می نالم

۲۳۸

ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن
 حسن جمال روی تو گشته جمال حسن
 پیش رخت که بدر تمامست در جمال
 خورشید ناقص آمده با آن کمال حسن
 گویی زکات خواه نصاب جمال تست
 هر محشم که هست توانگر جمال حسن
 گر پرتوی ز روی تو بر عالم افتد
 آفاق بعد از آن نکند احتمال حسن
 دینم ز پرتو رخ خورشید تاب تو
 بدر تمام گشته بر آن رو هلال حسن
 از حسن حال او سخنی می رود که باز
 در خدمت رخ تونکو گشت حال حسن
 مرغ دل مرا پیرِ تیرِ نظر بسوخت
 بر روی همچو آتش تو ز اشتعال حسن
 پرورده همچو بیضه مرغ آفتاب را
 طاوس فروزِ لب تو در زیر بال حسن
 ای میوه درخت جمال این توی که نیست
 زیبا تر از رخ تو گلی بر نهال حسن

۲۳۹

ای که اندر چشم مستت فتنه دارد خوابگاه
 دل بزلقت دازه ام کز فتنه باشد در پناه
 یکنفر از خیل تست این آفتاب تیغ زن
 یک سوار از موکب تو این مه انجم سپاه
 با جمالت یک جهان اسپید روی حسن را
 از خجالت هر نفس چون خاک گشته رخ سیاه
 آسمان چرخ زن پیش گدایانِ درت
 شرم دارد گر بیارد نان خور یا قرص ماه
 زلف چون دام تو گشت و دانه خال تو شد
 باز جانرا پا [ی] بند و مرغ دلرا دامگاه
 عکس روی چون مهت گریز زمین افتد دسی
 ای بعنبر دازه بوی از خاک پایت گرد راه
 خاک^۴ را هر ذره یابی کو کبی براوج چرخ
 آب را هر قطره بینی یوسفی در قعر چاه
 سروومه را با تونسبت نبود ای جان گر بود
 سرو را در بر قبا و ماه را بر سر کلاه
 در مصلاّی عبادت ز احتساب عشق تو
 محو گردد ز رسم طاعت چون ز آمرزش گناه

۱- بی نقطه است «یا» و «با» هر دو میتوان خواند
 ۲- مت: خال

هم ز عشق تورخم زردست چون برگ از خزان

هم ز تیغ تو سرم سبزست چون خاك از گیاه

در بهای وصل دارد سیف فرغانی سری

عذر درویشی او از وصل خود هم خود بخواه

۲۴۰

ای نور دیزه دیزه ز [روی] تونور یافت

جان حزینم از غم عشقت سرور یافت

خورشید سوی مشرق از آن راه گم نکرد

کز روی همچو ماه تو هر روز نور یافت

از نفحه هوای تو جان را میسر است

آن زندگی که قالبش از نفخ صور یافت

بی رهبر عنایت تو بنده جای خود

گرچه بسی دویذ ز کوی تو دور یافت

ایوب وار دل ز پی نعمت وصال

بر محنت فراق تو خود را صبور یافت

جز وصف حسن صورت زیبای تو نکرد

معنی چو بر مظنه^۱ خاطر ظهور یافت

رویت بسوی کعبه وصلت دلیل شد

آنها که از شعایر عشقت شعور یافت

موسی مناقب تودرالواح خویش خواند

داود وصف حسن تو اندر زبور یافت

گر چه بسیف میل نکردی ولی ورا

نی میل کم شد و نه ارادت فتور یافت

۲۴۱

دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل

تن چو جان پاینده گردد ز گریب فرمان دل

پادشاه دل جهانگیر و جهان بخش است رَو

گر ولایت خواهی ای جان آن دل شوانِ دل

آبادانی^۱ کرد نتوانند شاهان جهان

اندر آن کشور که ویرانی کند سلطان دل

عاقبت بر ملک جان منشور سلطانی دهند

هر که او را در حساب آرند در دیوان دل

چون طبیب فضل دلرا دردمند عشق کرد

گر هلاک جان نمی خواهی مکن درمان دل

گوی دولت راجزان حضرت نباشد جای^۲ گاه

شهسوار همت از بروی زند چو گان دل

مردگانرا همچو عیسی زنده گردانی بدم

خضر جانت از آب خورد از چشمه حیوان دل

۱- یعنی «آبادانی» و چنین ضبطی را یکی دو بار دیگر درین دیوان دیده‌ایم .

در کنار صفحه باهمان خط متن و ریزتر از آن نوشته شده است «آبادانی»

۲- مت: حال

چون تو در دریای غفلت غرقه بی همچون صدف
 ز آن نمی دانی که گوهر^۱ عشق دارد کان دل
 غیر عشق ار جان بوذ درد دل سینه کرسی^۲ او
 ز آنکه شاه عشق دارد تخت در ایوان دل
 دوست ننشاندی نهال عشق خود در باغ جان
 در سفال تن اگر بر نامدی ریحان دل
 تا کند بر جان تجلی روی معنی دارد دوست
 رسم صورت محو گردان^۱ از نگارستان دل
 ای دل و جانرا ز روی تو هزاران نیکوی
 تو دل جانی بذان روی نکو یا^۲ جان دل
 از رخ خوب تو افکند اسب در صحرای جان
 شاه عشق تو که می زد گوی در میدان دل
 همچو سوره بر سر جان تاج بسم الله نهد
 آیت عشق تو گر نازل شود در شان دل
 سیف فرغانی بروشا گردی او کن که خواند
 یک ورق از علم عشقش در دییرستان دل

۲۴۲

ای رخ توشاه ملکه دلبری	همچو شاهان کن رعیت پروری
تا تو بر پشت زمین پیدا شدی	شد ز شرم روی تو پنهان پری
با چنین صورت که از معنی پرست	سخت پی معنی بوذ صورت گری

ز آرزوی شیوه رفتار تو
 خسروان فرهاد وارت عاشقند
 چشم تو از بردن دلهای خالق
 دلبری ختمست بر تو زآنک تو
 از اثرهای نشان و نسام تو
 عشق تو مارا بخواد کشت، آه
 در فراق تو غزلها گفته ام
 کاشکی از دل زبان بوذی مرا
 با چنین عزت که از حسن و جمال
 چون روا باشد که سعدی گویدت
 سیف فرغانی همی گوید ترا

خانه بر بامت کند کبک دری
 زآنک از شیرین بسی شیرین تری
 شادمان همچون ز غارت لشکری
 جان همی افزایی اردل می بری
 جان پذیرد موم از انگشتی
 عید شد نزدیک و قربان لاغری
 بی شکر کردم بسی حلوا گری
 تا بیادت کردم سی جان پروری
 در مه و خور جز بخواری ننگری
 « سرو بستانی تو یا مه یا پری »
 هر که هست از هر چه گوید برتری

۲۴۳

عشق اسلامست و دیگر کافری
 مملکت شوریده شد برجن^۳ و انس
 ما بسطانی نداریم افتخار
 گرد و کونت دست در گردن کند
 آفتاب عشق طالع بهر تست
 با مه دولت قران کرد اخترت
 برگ زرین کن چوشاخ اندر خزان
 یار سلطانست از ما بی نیاز

وقت آن آمد که اسلام آوری
 ای سلیمان باز یاب انگشتی
 تو چه می نازی بزمین ده مهتری
 با یکی باید که سر در ناوری
 جز تو کس را نیست این نیک اختر
 چون ترا شد آفتابی مشتری
 گر گدای کوی این سیمین بری
 هست او را مال و مارا نی زری

بی زری عشاق اورا عیب نیست
نزد او از تاج بر فرق سران
شعر من آییست از جانی^۱ روان
مشرَب خضر است چون عین الحیات
سیف فرغانی سخنها گفت و رفت

عزل سلطان نبود از بی افسری
به بود نعلین در پای سری
زوبخور زان پیش کزوی بگذری
جهد کن تا آب ازین مشرب خوری
شعر از وی ماند و سحر از سامری

۲۴۴

دلا با عشق کن پیمان و می رو
درین کو خفتگان ره نوردند
دل اندر بندِ جان جانان نیابی
ترا آن دوست می خواهد بر خود
بدل هشیار باش و اندرین راه
چو در راه آمدی از هستی خود
اگر چه نفس تو اسیبست سرکش
برو گرد دست یابی بر نشینش
و گر در ره بزادت حاجت افتد
بره تنها رود ره گم کند مرد
تو همچون قطره ای، خاکت خود خورد
اگر در ره بجیحونی رسیدی
چو جیحونت بدریایی رسانید
از آن پس گر خواهی چون ابر دربار
بفر سایه خود همچو خورشید

قدم درنه درین میدان و می رو
در آ در زمره ایشان و می رو
ز جان بر گیر دل ای جان و می رو
تو نیز آن دوست را میخوان و می رو
مکن اندیشه چون مستان و می رو
سری در هر قدم می مان و می رو
درین ره چون خرش می ران و می رو
ولی پایی همی جنبان و می رو
از آب روی خود کن نان و می رو
در آ در خیل درویشان و می رو
مُبر از صحبت یاران و می رو
درو پیوند چون باران و می رو
قدم بر آب نه آسان و می رو
همی کش بر هوادامان و می رو
گهر می پرور اندر کان و می رو

۱- مت: ارحالی، شاید بتوان «ازحالی» خواند. دسته «ل» کوتاه است بنحوی که

«حانی» هم بنظر می آید.

خضر با موسی عمران و می رو
مجوی این درد را درمان و می رو
منه رخت اندرین ویران و می رو

هم از خود می شنو علمی که می گفت
مدان این راه [را] پایان و می پوی
جهان ای سیف فرغانی خرابست

۲۴۵

قمر ز هر طرفی بوسه داد بر حلقه
کمند زلف تو بازم کشید در حلقه
بغیر بنده که آن جمع راست سر حلقه
هزار عاشق شوریده را بهر حلقه
زدم بدست طلب بر هزار در حلقه
در آن دوزلف چون جیرو می شمر حلقه (کذا)
کمند زلف تو افتاده حلقه بر حلقه
کجا کشید قضا دایره قدر حلقه
درا فگند سر زلفت بیکد گر حلقه
که گرد می میانست کند کمر حلقه
مرا ز ساعد سیمینت ای پسر حلقه
زنند بر درت از شام تا سحر حلقه
که بهر گوش غلامت کنم ز زحلقه
زمرّد خط تو گردد لعل تر حلقه
که نیست لایق آن گوش بی در حلقه
بگوش تو نرساند کسی مگر حلقه
شکست بردل اگر بند داشت روح حلقه

چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه
ز بند و حلقه زلف تو برده بودم جان
ز عاشقان تو ز آن زلف کس پریشان نیست
ز زلف تو که گریزد که بند کردستی
چو بند زلف تو زنجیر کرد در پایم
دسان نای دلم ای صباد راوردست (کذا)
بهر طرف که نظر میکند لعل ز آن سوست
چون نقطه زو نتواند نهاد پای برون
همین که پای دلی دست دادش اندر حال
دلم چو سلسله در هم شود ز رشک آن دم
بسعی بخت بگردن در افگند اقبال
مپوش روی ز قومی که زیر پرده شب
زدیده در یفشانم چو دست و سیم نیست
تو گنج حسنی و کرده چو مار بر سر گنج
برای گوش تو کردیم حلقهها پر در
ردیف این در از آن [حلقه] کرده ام کورا
بدست بازی زلف تو سیف فرغانی

۲۴۶

ای که نام اشمنوده باشی خسرو پرویز را
 روسفر کن تا ببینی خسرو تبریز را
 بی گمان عاشق شدی شیرین بروفهادوار
 گربندی از لطف و حسن این مملکت پرویز را
 آفرین بر ماذر گیتی و بر طبعش که او
 نام خسرو کرد این شیرین شورا نگیز را
 لایق آن مرتبه شیرین تواند بود و بس
 گرشکر چین در خور است این لعلشکر ریز را
 هر شبی از پرتو خود شمع بر بالین نهد
 آفتاب روی او مر صبح پیگه^۱ خیز را
 غالیه ارزان شود هر گه که مشک افشان کند
 بر تن همچو هریر آن شعر عنبر ریز را
 چشم بیمارش چوبی پرهیز ریزد خون خلق
 تن درستی کی بود بیمار بی پرهیز را
 نزد مستان شراب عشق او تیره است آب
 با لب میگون او صهبای^۲ درد آمیز را
 سیف فرغانی مدام از فتنه حسنش بود
 منتظر همچون شهیدان روزستاخیز را

۲۴۷

ای نامه نورسیده^۱ از یار
 در طی^۲ تو گر هزار قهرست
 ای بوی وفا شنیده از تو
 ای دیده هر آنچه گفته از دوست
 هرگز باشد که چون سوادت
 اندر شب هجر مطلع تو
 ای حظ نظر گرفته از دوست
 گر باز روی زمن بگویش
 انصاف بده که چون بود سیف

بی گوش سخن شنیده از یار
 لطیفست بمن رسیده از یار
 این جان جفا کشیده از یار
 وی گفته هر آنچه دیده از یار
 پر نور کنیم دیده از یار
 صبحیست ولی دمیده از یار
 وی ذوق سخن چشیده از یار
 کای بی سببی رمیده از یار
 پیوسته چنین بریده از یار

۲۴۸

کسی کو غم عشق جانان نداشت
 گدای^۱ تو^۲م ای توانگر بحسن
 توی آن شفایی که بیمار دل
 دلی را که اندوه تو جمع کرد
 از آن مشغول شد بشیرین خود
 بملکه ارسکندر بوذ مفلس است
 بخارست جانی که عاشق نشد
 غم عشق خور سیف اگر زنده ای
 مرو بی محبت که مفتی^۳ عشق

چو زنده نفس می زد و جان نداشت
 چنین مملکت هیچ سلطان نداشت
 بجز درد تو هیچ درمان نداشت
 غم هردو کونش پریشان نداشت
 که خسرو چو توش گریستان نداشت
 که همچون خضر آب حیوان نداشت
 دخواست ابری که باران نداشت
 هر آنکس که این غم نخورد آن نداشت
 چنین مؤمنی را مسلمان نداشت

۲۴۹

دل حظّ خویشتن ز رخ یار برگرفت
دیده نصیب خویش ز دیدار برگرفت

شیرین من بیامد^۱ و تلخی^۲ هجر خویش
از کام من بلعل شکر بار برگرفت

ملک سکندرست نه آب آنک^۳ جان من
ز آن چشمه حیوة خضر وار برگرفت

آن درد را که هیچ طبیبی دوا نکرد
عیسی رسید و از تن بیمار برگرفت

بنشین بگوشه بی بفرغت که لطف او
رنج طلب ز جان طلب کار برگرفت

بر در نشسته دید مرا پرده برفکنند
بر ره فتاده یافت مرا خوار برگرفت

وصلش بلای هجر ز عشاق دفع کرد
مطرب صداع زخمه ز او تار برگرفت

هریش و کم که هست بیاور که آن نگار
رسم طمع ز مال خریدار برگرفت

کاریست عشق صعب و اگر جان رود در آن
هرگز نمی توان دل ازین کار برگرفت

عشق آمد و ز دل غم جان برد حبذا

این خستگی که از دلم آزار برگرفت

دل خود نماند در دو جهان سیف از آنک یار

رسم دل از میانه بیکبار برگرفت

۲۵۰

غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم

گل بخندید زمانی بتماشا نرویم

مادرین کوی مقیمیم چو اصحاب الکهف

گر کسی سنگ زند هم چو سنگ از جان نرویم

کوی معشوق و در دوست بهست از همه جای

ما هم اینجا بنشینیم و بصحرا نرویم

ور بنانی نرسیم از در او بر در او

چون سنگ از فاقه بمیریم و بدرها نرویم

با دل پر خون چون غنچه بهم آمده ایم

ماباذی چو گل ای دوست ز هم و انرویم

گریستان شدن از مانپسندی ز آن روی

پرده برگیر و گلستان بنما تا نرویم

بطرب دست بزن بر سر ما پای بکوب

کز سر کوی تو گر سر بروذ ما نرویم

سیف فرغانی با دوست بگوا جور مکن

که بذین مروحه ما از سر حلوا نرویم

وعده داذی بشب وصل [از آن] می ترسیم

کسه فراموش کنی گر بتقاضا نرویم

۲۵۱

ای جفا کرده همیشه با وفاداران^۲ خویش

گر کنی عیبی نباشد یاری یاران خویش

چون نمی خسبند عاشاقت که بیندندت بخواب

خویشتن را جلوه کن در چشم بیداران خویش

هر یکی ماهی شوند از ذره بی پیدا کنی

آفتاب روی خود را بر هواداران خویش

طالبان هر سوی پویانند لکن بی خبر

زانکه تو خود همنشینی با طلب کاران خویش

تو طبیب عاشقانی عاشقان بیمار تو

بی شفا بخشی نخواهی مرگ بیماران خویش

یا سزاوار وصال تو نیند این بی دلان

یانمی خواهی دلت شادی غمخواران خویش

در بهار وصل خود زین مفلسان جز جان نخواه

چون تو غارت کرده ای سال خریداران خویش

حکم هشیاران کنی کزدست رندان می خورند

گر تو ای شیرین بینی^۳ شور می خواران خویش

بی قراری مرا حاجت نمی نبود که تو
برده ای ز آن چشم مست آرام هشیاران خویش

ای بعشق آتش زده درمن، بآب وصل تو
همچو خالک تشنه ام، برمن فشان باران خویش

بر سر بازار عشقت سیف فرغانی بیست
از متاع نظم خود دکان همکاران خویش

۲۵۲

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل

من بتواولی که تو آن منی آن من
دل بتو لایق که تو آن دلی آن دل

عشق ستمکار تو رفته بپیکار جان
شوق جگر خوار تو آمده مهمان دل

ترکنم از آب چشم روی چو نان خشک را
چون جگری بیش نیست سوخته برخوان دل

بنده ز پیوند جان حبل تعلق برید
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان دل

اندوه دنیا نداد دامن جانم ز دست

تا غم تو بر نکرد سر ز گریبان دل

عشق تو چون چتر خویش بر سر جان باز کرد
سر بفلک بر کشید سنجق سلطان دل

روی ز چشمم میپوش تا نتواند فکند
 کفر سر زلف تو رخنه در ایمان دل
 تا برهاند مرا ز انده من سالهاست
 تا غم تو می کشد تنگی زندان دل
 از صدف لفظ خویش معنی چون دردهد
 گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

۲۵۳

بصد شادی شدم غمخوار رویت	مرا تا دل شد اندر کار رویت
که حیران مانده‌ام در کار رویت	مرا گرد دست گیری جای آن است
بحسن ارتیز شد بازار رویت	برد ارزان مکن نرخ دل و جان
مرا از لفظ معنی دار رویت	بهر دم صورتی در خاطر آید
نگنجد در جهان انوار رویت	اگر تو پرده برداری از آن روی
نهفته بر کسی اسرار رویت	و گرنه زلف تو بوذی نمایی
ندارد سکه دینار رویت	و گرچه خاک را زر کرد خورشید
بهار آنک یکی ز آثار رویت	ز روی تو بعالم در اثرهاست
بیا ای عید من دیدار رویت	مرو ای سیف فرغانیت قربان

۲۵۴

امید عاشقان دیدار رویت	بهشت روح شد گلزار رویت
بحسن اینجا رساند کار رویت	ندانستم که لطف صنع ایزد
اگر بروی فتد انوار رویت	زمین را ذرها خورشید گردد

لبانت شکر مصر جمالت	زبانَت بلبَل گلزار رویت
گل سوری چو خارا ندر گلستان	بهان آورد در بازار رویت
بدیدم از درُست ماهِ بیش است	عیار حسن در دینار رویت
مَه نو کو مدد دارذ ز خورشید	نگردد بدر بی تیمار رویت
فروغ شمع مه پشت زمین را	نگیرد جز باستظهار رویت
بجز آیینهُ ارواح عشاق	ندانَد هیچ کس مقدار رویت
ترا بیند نظر در هر چه دارد	کسی کو کسب کرد اسرار رویت
بین چون سیف فرغانی جهانی	چو چشم تو شده بیمار رویت

۲۵۵

دلرا چو کرد عشق تهی و فرو نشست
ای صبر با وقار تو برخیز کو نشست

بی بند عشق هیچ کس از جای برنخواست
در حلقه پی که آن بت زنجیر مونسیت

آنها که زندگی دل از درد عشق اوست
گرچه بمرد از طلب او مگو نشست

بی روی دوست سعی نمودیم و برنخواست
این بار غم که بردل تنگم ازو نشست

آن کو بجست و جوی تو برخاست مرترا
تا ناورد بدست نخواهد فرو نشست

مشتاق روی خوب تو در انتظار او
حالی اگر چه داشت بد اما نکو نشست

فردا بروح عشق تو ای جان چو آدمی

برخیزد آن سگی که برین خاک کونشست

هم عاقبت چو بلبل شوریده شاد شد

ماهی بروی دوست که سالی بیونشست

آنکس که در طریق تو گم گشت همچو سیف

از گفتگو خمش شد و از جستجو نشست

۲۵۶

بتی که بر همه خوبان امیر خواهد بود

گمان مبر که کس او را نظیر خواهد بود

گرم ملوک جهان بندگی کنند بطوع

مرا ز خدمت او ناگزیر خواهد بود

ز قوس ابروی تو چون ز خاک برخیزم

نشانه وارم در سینه تیر خواهد بود

بحسن یوسفی و زآب دیده چون یعقوب

کسی که بی تو بماند ضریح خواهد بود

ز هجر یوسف یعقوب چشم پوشیده

ببوی پیرهن آخر بصیر خواهد بود

نه مرد عشقم اگر شادی دو کون مرا

چنانک انده تو دلپذیر خواهد بود

برای تحفه چو صاحب دلان درین حضرت

حدیث جان نکنم کان حقیر خواهد بود

بیاذ روی تو در جمع عاشقان اول
 کسی که جان بدهد این فقیر خواهد بود
 بکوی عشق تو بیچاره سیف فرغانی
 جوان درآمدو از غصه پیر خواهد بود
 گمان مبر که درین روز هیچ چیز او را
 برون ناله شب دستگیر خواهد بود

۲۵۷

ای ز آفتاب رویت مه برده شرمساری
 پیدا است بر رخ تو آثار بختیاری
 اندر بیان نگنجد و ندر زبان نیاید
 از عشق آنچه دارم و از حسن آنچه داری
 ای نوش داروی جان اندر لبث نهفته
 با سر همی چنینم چون خسته می گذاری
 افغان و زاری من از حد گذشت بی تو
 گر چه بکرد بلبل بی گل فغان و زاری
 او میذوار و صلح از خود مبر امیدم
 صعبست نسا امیدی بعد از امیدواری
 چون خاك اگر عزیزی بنشست بر در تو
 هر جا که رفت از آن پس چون زر ندید خواری
 من با چنین ارادت در تو رسم بشرطی
 کز بنده سعی باشد وز همت تو یاری

شیرین از آنی ای جان کز تلخی غم خود
 فرهادوار هر دم سوزی ز من بر آری
 ای خوبتر ز لیلی هرگز مده چو مجنون
 دیوانه دلم را زین بند رستگاری
 گل را نمی توانم کردن بدوست نسبت
 ای گل پیش جانان در پیش گل چو خاری
 هر جا که سیف باشد بستان اوست رویش
 چونست حال بستان ای باد نوبهاری

۲۵۸

یار دل بر بود و از من روی پنهان کرد و رفت
 آن گل خندان مرا چون ابر گریان کرد و رفت
 تا بزن چیر کسی سر در نیارد بعد ازین
 حلقه یی از زلف خود در گردن جان کرد و رفت
 یوسف خندان که رویش ملک مصر حسن داشت
 خانه بر یعقوب گریان بیت احزان کرد و رفت
 من بدان سان که بدم دیدند مردم حال من
 آمد آن سنگین دل و حالم بزمین سان کرد و رفت
 از فراغت بنده را صد همچو خسرو ملک بود
 او بشیرینیم چون فرهاد حیران کرد و رفت
 یک یک حق مرا بر خود بهیچ آورد باز
 درد عشق خویش را بر من دوچندان کرد و رفت

بی تو گفتم چون کنم؟ گر عاشقی گفتا بمیر
 پیش ازین دشوار بود این کار آسان کردورفت
 گفتم ای دل بی دلارامت کجا باشد قرار؟
 در پی جانان برو، بیچاره فرمان کردورفت
 دوش باینده خیالت گفت بنشین، جمع باش
 گرچه یار از هجر خود حالت پریشان کردورفت
 همچو تو دلدازه را در دام عشق آورد و بست
 همچو تو آزاده را در بند هجران کردورفت
 بعد ازین یابی ز جانان راحت از یزدان فرج
 دل بیکبار از فرج نومید نتوان کردورفت
 کز پی یعقوب محزون از بر یوسف بشیر
 چون زمان آمد ز مصراهننگ کنعان کردورفت
 سیف فرغانی بیامد چند روزی در جهان
 در سخن همچون لب او شکر افشان کردورفت

۲۵۹

سرا کرد بیچاره در کار او	حدیثی ز لعل شکر بار او
بگویند می ننگرم ز آنکه کرد	مرا عشق او فارغ از کار او
بسوزد نقاب شب و روی روز	بیک پرتو از شمع رخسار او
بجان تاشکرمی فروشد لبش	پراز نقد جانست بازار او
گل ارازلب او برد چاشنی	رطب برد هد بعد از آن خار او
نه در عشق خسرو بود مثل من	نه در حسن شیرین بوذیا را او

برونرخ وصلش ز درویش پرس	که نبود توانگر خریذار او
چو ترسا چلیپا ز زلفش کند	میان بند روح است ز نار او
درین محنت آباد بی عافیت	ز صحت بود رنج بیمار او
بدیوار او بر بسی سرزدیم	زما نقش نگرفت دیوار او
کمین چاکرش سیف فرغانیست	یکی عنده لیبی ز گلزار او
از آن بی نشانی که مقصود تست	نشانی بیابی در اشعار او

۲۶۰

ای که بامن مهربان صد کینه در دل داشتی
 بذ همی کردی و بذ را نیک می انگاشتی
 روز و شب از صحبت ما بر حذر بودی از آنک
 دوستدار خویش را دشمن همی پنداشتی
 من چو سگ زین آستان رو را نگردانم^۱ بسنگ
 یار آهو چشم اگر با من کند گرگ آشتی
 بر سپاه دل شکست افتاد تا تو سرو قد
 قامتی در صف خوبان چون علم افراشتی
 بر سر شاخ زبان جز میوه ذکر ترست
 تا تو در باغ دلم تخم محبت کاشتی
 ز آتش اندوه تورنگ از رخ آب از روی رفت
 هر کرا بر صفحه دل نقش خود بنگاشتی

۱- ظ: رو بر مگردانم، یا: رو و انگردانم

ای ز اول تا باخر لاف من از لطف تو
 آخرم مفعن چو در اول توم برداشتی
 سیف فرغانی دگر باخویشتن نامد زشوق
 تا تو رفتی و ورا بی خویشتن بگذاشتی
 با تو چون بنده عتابی بود سعدی را که گفت
 «یا ذمی داری که باما جنگ در سرداشتی»

۲۶۱

گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا
 جز بیاد نزنم تا نفسی هست مرا
 من چو وصل تو کسی را ندهم آسان دست
 چون بدست آوری آسان مده از دست مرا
 چون توهشمار بدم نرگس مخمورت کرد
 از می عشق بیک جرعه چنین مست مرا
 مردم شیفته خوانندو از آن بی خبرند
 که چنین شیفته سودای تو کردست مرا
 کونگهدار کنون جام نکونامی خویش
 آنک اوسنگ ملامت زد و بشکست مرا
 تا من ابروی کمان شکل تو دیدم چون صید
 تیر مژگان ز هر سو بزد و خست مرا
 ناوک غمزه و تیر مژه آید بر دل
 از کمان خانه ابروی تو پیوست مرا

دوش بر آتش شوقت همه شب ازدیده

آب می ریختم و سوز تو ننشست مرا

سیف فرغانی بی روی بهار آیینش

همچو بلبل بخزان^۱ نطق فرو بست مرا

۲۶۲

ترکیست یار من که نداند کس از گلش

او تند خوو بنده نه مرد تحملش

پسته دهان که در سخن و خنده میشود

ز آن پسته پرشکر طبق روی چون گلش

پایان زلف جعد پریشان سرش ندید

چندانکه دور کرد دل اندر تسلسلش

بی او ز زندگانی چون سیر گشته ام

ز آن جان خطاب می کنم اندر ترسلش

چندین هزار ترك تباری بغوله را (کذا)

گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش

آهوی جان بنده چرا گاه خویش یافت

بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبالش

هر صورتی که نقش کند در ضمیر من

اندیشه بر خطا بوذ اندر تخیلش

او زیور عروس جمال خودست و نیست

بهر مزید حسن بزیور تجملش

او شاه بیت نظم جهانست زینهار
جز مهر و مه ردیف مکن درتغزلش
آنکس که اسب درپی این شهسوار راند
رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش
جان بردو عشوه داد و همه ساله آن بوذ
نا او بدلی من و تا من بفصلس (کذا)
با گلستان چهره او فارغست سیف
از بوستان و حسن گل و بانگ بلبش

۲۶۳

ز کوی دوست بادی بر من افتاد	چه بادست این که رحمتها پرو باد
بمن آورد از آن دلبر پیامی	چنان شیرین که شوری درمن افتاد
بدو گفتم اگر آنجا روی باز	دل غمگین ما را شاذ کن شاذ
بگویش بی تو اورانیم جانیست	و گر دردست بودی می فرستاد
دل چون مومش از مهرت جذانیست	چون نقش از خاتم و جوهر ز پولاد
و گر آن آب اینجا می نیاید	برو این خاک را آنجا بر ای باز
که یاد بی فراموشیست اینجا	وز آن جانب فراموشیست بی یاد
چو جان او دل شهری خرابست	ز جور هجرت ای سلطان بی داد
نگویم کز پری زادی ولکن	بذین خوبی نباشد آدمی زاد
اگر چشمت بغمزه دل همی برد	لب لعلت پیوسه جان همی داد
مرا شیرینی تو کشته و تو	چو خسرو شادمان از مرگ فرهاد

بسوی کوی عشقت عاشقانرا زخود رفتن رهست و پیخودی زاد
 بیادست سیف فرغانی بسی کرد دل غمگین خود را خرم آباد

۲۶۴

ای هما سایه قدم از در من باز مگیر
 سایه عالی خویش از سر من باز مگیر
 طوطی خوش سخنم شکر من از لب تست
 ترك یک بوسه مگو شکر من باز مگیر
 آفتابا دل من کان [و] محبت گهرست
 نظر لطف خود از گوهر من باز مگیر
 خاك کوی تو که در دیده دلها نورست
 توتیایست ز چشم تر من باز مگیر
 تا بوصل تو که جانان منی در برسم^۲
 دلبرا جان من از پیکر من باز مگیر
 من درختم تو بهاری، بفراق چوخزان
 برگ من خشک مدار و بر من باز مگیر
 دل من مجمره و اندمه تو آتش اوست
 عود سودای خود از مجمر من باز مگیر
 کان مهر تو و سیم وزرم شعر منست
 سکه خویش ز سیم و زر من باز مگیر
 تا ز مستی غرورم ندهی هشیاری
 جرعه فیض خود از ساغر من باز مگیر

دی مرا گفתי اگر دیر بمانی بر در
 حلقه‌یی می‌زن و پای از دَرِ من بازگیر
 سیف‌فرغانی اگر مرگ بخواهی چون جان
 گلوی نفس خود از خنجرِ من بازگیر

۲۶۵

آنکو بتست زنده بجانش چه حاجتست
 قوت از غم تو کرده بنانش چه حاجتست
 عاشق بسان مرده بود، جان اوست دوست
 چون دوست دست داد بجانش چه حاجتست
 آن کو بدل حدیث تو تکرار میکند
 از بهر ذکر تو بزبانش چه حاجتست
 و آن کس که از جهانش تمنا وصال تست
 چون یافت وصل تو بجانش چه حاجتست
 عاشق بهشت از پی روی تو می‌خوهد
 چون دید روی تو بجانش چه حاجتست
 عاشق بمال دل ندهد بهر آنکه اوست
 کان گهر بگوهر کانش چه حاجتست
 او بر در تو از همه خلقت بی نیاز
 آنرا که کس توی بکسانش چه حاجتست
 با او چو دست لطف بیاری بر آوری
 ز آن پس بیاری دگرانش چه حاجتست

از کشف و از عیان نتوان گفت نزد او

چون عین او توی بعیانش چه حاجتست

۲۶۶

چو دست و روی بشویی و در نماز شوی

دل از دو کون بشو تا محلّ راز شوی

درین مغالک که خاکش بخون بیالودند

در آب دست سزن ورنه بی نماز شوی

ز فرعها که درین بوستان گلی دارند

بدوز چشم نظر تا باصل باز شوی

اگر نیاز بحضرت بری بیک نظر ت

چنان کند که ز کونین بی نیاز شوی

چو دوست کرد نظر در تو بعد از آن رضوان

اگر بخلد برین خواندت بناز شوی

و گر بمجلس مستان عشق خواندند

سزد که بر در ایشان باهتزاز شوی

چراغ دولت خود بر فروزی ار چون شمع

در آن میانه شبی نیم خورد گاز شوی

بنزد دوست که محمود اوست در عالم

بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی

بنفشه وار درین باغ سیف فرغانی

شکسته باشی چون سرو سرفراز شوی

ز زهد خشک دلِ سرد تو چو یخ بفسرد
 ز سوز عشق چو خورشید یخ گداز شوی
 سرت بیایه مردان کجا رسد بی عشق
 و گرچه چون آمل غافلان دراز شوی

۲۶۷

هر که یک شکر از آن پسته دهان بستاند
 از لبش کیام دل و قوت روان بستاند
 ز آن شهیدان که بشمشیر غمش کشته شدند
 ملک الموت نیارست که جان بستاند
 هر کجا پسته تنگش شکر افشانی کرد
 بنده چون دست ندارد بدهان بستاند
 دست لطفش بدهد هر چه بخواهی لکن
 چشم مستش دل صاحب نظران بستاند
 چشم او صید دل خلق بتنهایی کرد
 باش تا غمزه او تیرو کمان بستاند
 چون در آید بچمن بارگه بستاند
 از گل و نارون آن سرو روان بستاند
 از همه خلق [۱] باز ستد عاشق تو
 طوطی ای دوست شکر از مگسان بستاند
 گرز دست تو خورد گوشت بیابذ^۲ چون شیر
 گریه آن پنجه که نانراز^۳ سگان بستاند

۱- در میان دو قلاب کلمه بی برون «فعل» حذف شده است، ظ: ترا

۲- مت: بیاید ۳- مت: از

ز آستینی که ندارد چو بخوهد عاشق
دست بیرون کند و هردو جهان بستاند

بر سر خوانش صد کاسه گدایی بخورد
تا یکی لقمه توانگر ز میان بستاند
دوست چون سرّ خود اندر دل عشاق نهاد
هر کرا قوّت نطق است زبان بستاند

من چو سرباز کشم اسب سخن را دردم
فکر هرجائیم از دست عنان بستاند
سیف فرغانی روبر خط او نه سر خویش
تا ز دست اجلت خطّ امان بستاند

۲۶۸

ای که در باغِ نکویی بتو نبود مانند
گل برخسار نکو سرو بیالای بلند

هیچ کس نیست ز خوبان جهان همچون تو
هر گز اسناره بخورشید نباشد مانند
با وجود تو که هستی ز شکر شیرین تر
نیست حاجت که کس از صبر بروم آرد قند

کبر شاهانه تو شاخ امیدم بشکست
ناز مستانه تو بیخ قرارم بر کند
ساقی عشق تو ما را بزبان شیرین
شرابی داذ خوش و شور تو در ما افکند

عاشق روی تو از خلق بوذ بیگانه
 مرد را عشق تو از خویش بُرد پیوند
 در جهان گرن بود هیچ کسی غم نخورد
 ز آنک درویش تو نبود بکسی حاجتمند
 گر برو عرضه کنی هشت بهشت اندروی
 نکند بی تو قرار و نکند جز تو پسند
 هر کرا عشق تو بیمار کند جاننش را
 ندهد شهد شفا و نکند زهر گزند
 دل او از غم تو تنگ نگردد زیرا
 نیست ممکن که از آتش کند اندیشه سپند
 دست تدبیر کسی پای گشاده نکند
 چون دلی را سرگیسوی تو آرد در بند
 هر چه غیر تو همه دشمن جانند را
 چون منی چون شود از دوست بدشمن خرسند
 سیف فرغانی بی روی تو در فصل بهار
 خوش همی گریذ چون ابر تو چون گل می خند

۲۶۹

گشت روی زمین چو صحن بهشت
 دید از دل کن و بین دیدار
 ای قصارای^۲ همت تو بهشت
 برمه از مشک سوخته خط که نوشت
 از رخ خوب یار حور سرشت
 بر گل از روی لاله رخ که نمود
 حسن رویش ز خط نگردد کم
 رخ ماه از کلف نگردد زشت

۱- مت : تدبیر ۲- مت : قصارای

یار من در میانه خوبان	همچو لاله است در میانه کشت
بر رخ لاله رنگ او خالیست	همچو نقطه بر آتش از انگشت
عشق او درد دل آن اثر دارد	کآب در خاک و آتش اندر خشت ^۱
چون منی ذکر غیر او نکند	کرم قز ریسمان نداندرشت
دل نگهدار سیف فرغانی	ز آنک در کعبه بت نشاید هشت

۲۷۰

تا چند بر امید روم در سرای یار	در سر خمار باذه و درد دل هوای یار
خلقی بدست بوس وی آسان همی رسند	مارا مجال نه که بهوسیم پای یار
دل برد یارو هر چه برد [یار از] آن اوست	جان هم ذخیره بیست درین تن برای یار
در عشق یار از سر جانی که داشتم	بر خاستم که جان ننشیند بجای یار
گر در رضای یار روز جان و دل ازو	عاشق بترك هر دو بجویند رضای یار
درمان ز کس طلب نکند در دمند دوست	در عافیت نظر نکند مبتلای یار
ذکرست بی زبان زوی ^۲ اندر دهان من	جانست یک جهان نه تن اندر قبای یار
سلطان که چون امیر شوی نان او خوری	گر زرده ازو نپذیرد گدای یار
هم سنگ ما گهر شود از آفتاب دوست	هم بس ما چو زرشود از کیمیای یار
گر بهر یار سنگ جفا بر سرت زنند	رو ترک سر بگیر و بسر برو فای یار
یاری که بر در کرم او دریغ نیست	جود از نیاز عاشق و عفو از خطای یار
گر در بهشت جای دهندم با خرت	مقصود من ازو نبود جز لقای یار
چندین هزار بیت بگفتند شاعران	یک بیت کس نگفت که باشد زای یار

اوو مدیح مردم وما وثنای یار
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار

شاعر ز درد عاشق شوریده غافاست
از یار اگر جفا رسد سیف صبر کن

۲۷۱

از ازل دوران حسنت تا ابد
پادشاه از لشکری دارد مدد
در حساب ما نمی آید عدد
مضمهرست ای دوست چون نه در نود
مردۀ شوق نخسبذ در لحد
گرم باشد آفتاب اندر اسد
ورفرشته جان خود دروی دمد
می زند بر توسن گردون لگد
کسب دولت چون توان کردن بکد
خیمه گردون چو خرگه در نمد
دزد بر جوهر نباشد معتمد
اختر عاشق نیاید در رصد
وز مقام او ملایک در حسد
محو کرده روح او رسم جسد
تحفه درویش نتوان کرد رد

ای ز روی تومه و خور را مدد
حسن را از عاشقان باشد کمال
در کتاب ما نمی گنجد حروف
معنی اسما همه در ذات تو
کشته عشقت نمیرد در مصاف
صعب باشد در دل شوریده عشق
آدمی بی عشق تو دل مرده بیست
در ره عشقت براق همتم
وصف حسنت کی توان گفتن بشعر
خامشی بهتر که نتوانم گرفت
نفس اسرار ترا نبود امین
عاشق از چرخ وزانجم بر ترست
از کلام او خلاق بی خبر
ترك گفته جان او ملک دو کون
سیف فرغانی بتوجان تحفه داد

۲۷۲

ای رفته دور از بر ما چون نیامدی
 دیگر بذهین جناب^۱ همایون نیامدی
 عاشق مدام قربت معشوق خود خواهد
 گر عاشق منی بر من چون نیامدی
 نفست روا نداشت که آید بکوی ما
 گاو کشتش نکرد چو گردون نیامدی
 عشاق خیمه جمله بصرای جان زدند
 ای شهر بند تن تو بهامون نیامدی
 غیر ترا چو دیو بلا حول راندم
 تو چون پری برقیه و افسون نیامدی
 لیلی ملاحمت از در ما کسب کرده بود
 زین حسن غافل که چو معجون نیامدی
 چون بیضه مرغ تربیت ما ترا بسی
 بگرفت زیر بال و تو بیرون نیامدی
 مانند زر ترا بترازوی امتحان
 بسیار بر کشیدم و افزون نیامدی
 در کوی عشق اگر تو گدایی کنی منال
 کاینجا تو با خزینه قارون نیامدی
 گر کفش تو دریده^۲ [شود] در رهش مرنج
 کاینجا تو با درفش فریذون نیامدی

۱- مت: کر کفش تو دریده

۲- مت: حمس

جانی که هست داده اودان، از آنک تو
 سیراب برکناره جیحون نیامدی
 من چون خجل شدم کرمش گفت سالهاست
 تا تو مقیم این دری اکنون نیامدی
 صباغ طبع از خم تلخیص خویش سیف
 بسیار رنگ داذ و دگرگون نیامدی
 ای شعر بهر نظم توجز در صفات دوست
 بسیار فکر کردم و موزون نیامدی

۲۷۳

دولت نیافت هر که طلب کار ما نبود
 سوزی نکرد هر که خریدار ما نبود
 آن کو زهر دو کون بغیر التفات داشت
 او حظ خویش جست، طلب کار ما نبود
 سگ از کسی بهست که او راه مانرفت
 شیراز سگی کمست که در غار ما نبود
 آن کو متاع جان نکند ترک، رخت او
 در خانه به که لایق بازار ما نبود
 آن مرد کاردان که همه ساله کار کرد
 خاکش دهند مزد که در کار ما نبود
 زاهد نخواست دینی^۱ و عقبی امید داشت
 جنت پرست عاشق دیدار ما نبود

تو بنده خودی دم آزادگی مسزن
 کآزاد نیست هرکه گرفتار ما نبود
 در کیسه قبول منه گر چه زر بود
 آن نقد را که سکه دینار ما نبود
 از دردها که خاصیتش مرگ جان بود
 آن دل شفا نیافت که بیمار ما نبود
 صد خانه را بآتش خود پرزدود کرد
 آن تیره دل که قابل انوار ما نبود
 شاعر همه زلیلی و مجنون کند حدیث
 کور را خبر ز مخزن اسرار ما نبود
 هر سو شتافتی و ندانم که یافتی
 جای دگرگلی که بگلزار ما نبود
 با صد گل عطا که بگلزار ما درست
 یک خار منع بر سر دیوار ما نبود
 ای جمله از تواز همه کس در طریق تو
 تقصیر رفت بخت مگر یار ما نبود
 رویت جمال خویش بر آفاق عرضه کرد
 ادراک آن وظیفه آبصار ما نبود
 با آن همه خطر که درین رامسیف راست
 بعد از مقام قرب تو مختار ما نبود

این کار دولتست کنون تا کرا رسد
قرب جنساب تو حدو مقدار ما نبود

۲۷۴

آن نکو روی که روی از نظرم پنهان داشت
از وی این عشق که پیدا است نهان نتوان داشت

رفت و از چشم مرا راوق خون افشان کرد
آنک بر برگسمن سنبیل مشک افشان داشت
جیان بدادیم ببیش در آن یار که او
از پس پرده رخی همچو نگارستان داشت

نو بهار آمد و بر طرف چمن پیدا شد
گل که از شرم رخس روی زما پنهان داشت
روی او دید دگر حسن فروشی نکند
گل سوری که بیزار چمن دکان داشت

توجه یاری که دمی یاذ نیاری ز آن کو
جز بیاذ تو نمی زد نفسی تا جان داشت
خون همی خورد و غم عشق ترا می پرورد
دل که برخوان تکلف جگری بریان داشت
روز گاریست که تاسوز فراق ت چون شمع
هر شبی شوق توتار و ز مرا گریان داشت

عشق آمد که ترا می بکشم تیغ بدست
نشدم مانع حکمش که ز توفر مان داشت

وصل تو آب حیو تست ورهی بی تونه مرد^۱

ز آنک بر سفره روزی دوسه روزی نان داشت

درد ما را بجز از دیدن تو درمان نیست

جان دهم از پی دردی که چنین درمان داشت

چه عجب باشد اگر فخر کند بر ملکوت

معدن ملک که چون تو گهری در کان داشت

سیف فرغانی اگر سکه زند می رسدش

ز آنک نقد سخنش مهر چو تو سلطان داشت

۲۷۵

ای اهل دل ز لعل تو کرده غذای روح

مردن ز عشق تو بر زنده دلان فتوح

از من مباحش دور که وصل و فراق تست

خوش همچو بسط روزی و ناخوش چو قبض روح

گر تو بوصل وعده کنی کی^۲ کنی وفا

ور من ز عشق توبه کنم کی بود نصوح

خستم لب تو ز آنک دلم از تو خسته بود

و آنک بحکم شرع قصاص است در جروح

از چشم من که می دهد از ریش دل خبر

اشک آنچنان برفت که خونابه از قروح

ارزان و زود باشد اگر عاشقی بیافت

وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

ز آنکه که مست عشق تو شد سیف را بهست

یک کام از لب تو که صد جام از صبح

ای پیک نامه ور زمن آن ماه را بگوی

فِي جَنْبِ شَمْسٍ غُرَّتْكَ الْبَدْرُ لَا يُلُوحُ

و این خسته فراق ترا طرّفه حالتیست

مِنْ ذِكْرِكُمْ يَسْرُو مِنْ شَوْقِكُمْ يَنْوُحُ

۲۷۶

مهم عشق تویی یار بر نمی آید

که جز بیاری تو کار بر نمی آید

سگش چو گریه بدیوار بر نمی آید

بیخت بنده بجز خار بر نمی آید

از آن چو موی بیکبار بر نمی آید

بسی نشاندم و بسیار بر نمی آید

که آنچه کاشته ام پار بر نمی آید

که آن حدیث بگفتار بر نمی آید

که آن بگفتن اشعار بر نمی آید

بیا که بی تو مرا کار بر نمی آید

مرا بکوی تو کاری فتاد، یاری ده

مقام وصل بلندست و من پرو نرسم^۱

از آن درخت که در نو بهار گل رستی

چو شغل عشق تو کاری چو موی باریکست

باب چشم برین خاک در نهال امید

سزد که مزرعه را تخم نو^۲ کنم امساك

زد کمر شوق خمش باش سیف فرغانی

میان عاشق و معشوق بعد ازین کاریست

۲۷۷

که دل بصحبت یوسف کشد زلیخارا

بروز شمع جمال تو مجلس مارا

چنان بوصل تو میایست خاطر ما را

بیا بیا که شب چون چراغ در خوردست

ترا بصحبت ما هیچ رغبتی باشد
 ز خاک در گهت ابرام دور می دارم
 بوصف حسنت اگر دم نمی زنی شاید
 جفا و ناز بیکبارگی مکن امروز
 ز لعل خود شکری، من گشاده می گویم،
 مرا ز لعل تو یک بوسه آرزو کردن
 ز جام عشق تو مستم چنانکه بر رویت
 بوصل خویشم دی و عده کرده ای و امروز
 ز بهر تاج وصال تو سیف فرغانی

اگر بود بنمک احتیاج حلوا را
 که آب در نفزاید ز سیل دریا را
 که نیست حاجت مشاطه روی زیبارا
 ذخیره کن قدری زین متاع فردا را
 بده و گرنه میان بسته ایم یغما را
 سزد که عرصه فراخست مر تمنا را
 بوقت بوسه فراموش میکنم جا را
 چنین غزل زهری بس بوذ تقاضا را
 «شب فراق نخواهد دواج دیبارا»^۱

۲۷۸

آنجا که جای دوست بود من نمی رسم

خاریست مانعم که بگلشن نمی رسم

هر نیم شب بدست خیالش بذان طرف

خدمت همی رسانم اگر من نمی رسم

از فکریار هستی خویشم بیاد نیست

مستغرقم بدوست، بدشمن نمی رسم

این ترك سعی من نه ز نومید نیست، لیک

معلوم شد مرا که بر رفتن نمی رسم

یاری ز من رسیده چو آهوی تیز گام

من همچو سگ درو بدویدن نمی رسم

۱- مت: مأخوذ از سعدی مانند موارد متعدد دیگر

آنجا چو جان مجرد و تنها توان شدن
 من پای بستِ مهرهی تن نمی رسم
 چون خاک کوی انس گرفتم بخار و خس
 ز آن همچو گردِ خانه بروزن نمی رسم
 معشوق دیدنیست و لکن مرا زمن^۱
 در پیش پرده‌هاست ، بدیدن نمی رسم
 بی شمع روی روشن جانان چراغ وار
 خود را همی کشم که بمردن نمی رسم
 چون گوهرم ز معدن اصلی^۲ خویش دور
 در حقه مانده باز بمعدن نمی رسم
 طاوسِ باغِ قدس بدم اندرین قفس
 بآلم شکسته شد بنشین نمی رسم
 فصلِ بهار وصل چو دوراست ، غنچه وار
 در پوست مانده ام ، بشکفتن نمی رسم
 سنگ آتشم چو خاک نشسته بزیر آب
 آتش نهفته ام چو بآهن نمی رسم
 کشت وجود تا نکند خوشه کمال
 من نارسیده ام بدروذن نمی رسم
 اندر صفات دوست چگویم سخن چومن
 در وصف حال خویش بگفتن نمی رسم

۲۷۹

همی نهم همه بر خاک راه پیشانی
 که بر زمین نهم پیش شاه پیشانی
 بر آستان تو گه روی و گاه پیشانی
 که بر نگیرم از آن سجده گاه پیشانی
 ز شرم روی تو گل در گیاه پیشانی
 بر آستان تو ننهد پگاه پیشانی
 همی کند بخسوفش سیاه پیشانی
 بروی زرد ز شرم گناه^۱ پیشانی
 چو آفتاب [ز] ثم اجتباه^۲ پیشانی
 بداغ غیر تو بادش تباه پیشانی
 که هست اصل در آن پایگاه پیشانی
 سیه کنند بیک دوز آه پیشانی
 چو خوشه کوب خورد ماه^۳ کاه پیشانی
 مکن بخیره درین جایگاه پیشانی
 تو خواه روی کن اندیشه خواه پیشانی

ز مهر روی تو ای سرو ماه پیشانی
 بر آن بساط که سر باخت بایدم چکنم
 ببوی آنک د رم و اکنی همی مالم
 نماز خدمت تومی کنم بذان نیت
 تو آشکار شدی نا گهان و پنهان کرد
 چو شب سیاه شود آفتاب اگر هر صبح
 بدین بهانه فلک لاجرم بهر مدت
 در آن زمان که عرق کرده بود آدم را
 چو در حمایت روی تو آمد او را شد
 کسی که روی زدر گاه تو بگرداند
 چو سر بسجده خدمت نهند عشاقت
 ز سوز آتش دل صدهزار آینه را
 بگرد خرمین حسننت زسم^۴ گا و فلک
 چو و صف روی [وی] اینجار سید گفتم سیف
 چو او ز غایت خوبی بکس نمی ماند

۲۸۰

کند جان طرح با زیبا رخ تو
 ببازم تا نمانم با رخ تو

کسی کو عشق باز د بارخ تو
 سر خود بر بساط عشقت ای شاه

۱- مت: کپاه
 ۲- ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی. قرآن کریم، طه، ۱۲۰.
 ۳- مت: کپاه
 ۴- ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی. قرآن کریم، طه، ۱۲۰.

بساط نظم گستردم دگر بار	براندم اسب فکرت با رخ تو
چو دیدم عقل و جان و دل سه باز است	که یک یک می برد از ما رخ تو
درین بازی که من افتادم این بار	ندانم من بهانم یا رخ تو
اگر چه هر دو عالم برده تست	نماند هیچ کس الا رخ تو
بساط ملک بستانم ز شاهان	اگر با من بود تنها رخ تو
پس هر پرده همچون در نشستم	ولی نگشود در بر ما رخ تو
نظر در خود کنم باشد که روزی	ازین پرده شود پیدا رخ تو
من و تو در جهان عشق و حسنینم	من اینجا شاهم و آنجا رخ تو
سیف فرغانی عاشق ... امروز	ازو پنهان بوذ فردا رخ تو

۲۸۱

نسخه عشق تو بررق دلم مسطورست
وصف روی تو بگویم که مرادستورست

گر نویسم پر از اسرار کتابی گردد
آنچه بررق رقیق دل [من] مسطورست

همه آفاق برینم بمثالی فرمان (کذا)
که ز سلطان جمال تو مرا منشورست

شوق در دل ارنی گوی شبی همچو کلیم
آمدم بر سر کوی تو که جانرا طورست

آتش روی تو دیدم که ندارد تاب
پیش او چشمه خورشید که آتش نورست

۱- مت : همچنین است. و قسمتی از مصراع محوشده است ؛ اصلاح میسر نشد. شاید

بتوان مصراع را چنین خواند: اگر فرغانی عاشق نیست امروز (؟)

هر کسی را [که] بمعنی بتونزدیکی نیست
 صورتش گریمثل جان بود از دل دورست
 هر کرا عشق تو در بزم ازل جامی داد
 گر چه مستی نکند تا باید مخمورست
 زانده مُست سخن گفتن من، وین اشعار
 شکری زان قصب و شهدی از آن زنبورست
 چون بسمع تو رسانند بگو کاین ابیات^۱
 آه آن شیفته و ناله آن رنجورست
 همه در بزم غم از دست [تو] نالم چون چنگ
 تا که ابریشم رگ بر تن چون طنبورست
 دیده چون دید که چون گل بجمالی معروف
 بنده زان روز چو بلبل بسخن مشهورست
 عاشق ارمدحت معشوق کند عیبی نیست
 بلبل ار ناله کند از پی گل معذورست
 سیف فرغانی مرده است و من اسرافیل
 وین سخن نفخه عشقست و زبانم صبورست

۲۸۲

در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآید
 از هر دلی و جانی سوزی دگر برآید
 در آرزوی رویش چندین عجب نباشد
 گر آفتاب ازین پس پیش از سحر برآید

چون سایه نور بدهد بر اوج بام گردون
 بی نردبان مهرش خورشید اگر برآید
 گر بر زمین بیفتد آب دهان یارم
 از بیخ هر نباتی شاخ شکر برآید
 از بهر چون تودلبردر پای چون تو گوهر
 از ابر در ببارد وز خاک زر برآید
 گفتم که آب چشم بر روی خشک گردد
 چون بر گل عذارش ریحان تر برآید
 من آن گمان نبردم کز خط دود رنگش
 چون شمع هر زمانم آتش بسر برآید
 جسم برهنه رو را شرط است اگر پوشد
 آنرا که دوست چون گل بی جامه در برآید
 دامن بدست چون من بی طالعی کی افتد
 آنرا که از گریبان شمس و قمر برآید
 باری بچشم احسان درسیف بنگرای جان
 تا کار هر دو کونش ز آن یک نظر برآید

۲۸۳

ای نکورو مشوا ز اهل نظر پوشیده	آشکارا شو در ما منگر پوشیده
ای که در جلوه گه حسن تو چون طاوسی	دیگران پای سیاهند بر پوشیده
سالها از پس هر پرده بچشمی کوراست	دل همی دید ترا ای ز نظر پوشیده
سکه داران ملاححت همه اندر بازار	آشکارا [ند] چوسیم و تو چو زر پوشیده

بیتکی گفته ام و لایق اوصاف تو نیست	کندر آن لحظه مرا بود بصیر پوشیده
ای ز تو نطق دهانی بسخن کرده عیان	وی ز تو لطف میانی بکمر پوشیده
با چنین نقش که ما راست ز تو بردیوار	از پس پرده نهانیم چو در پوشیده
حال فرهاد که همکاسه بود خسرو را	نیست چون قصه شیرین و شکر پوشیده
جای آنست که تا روز ظفر بروصلت	هر شبی ناله کنم تا بسحر پوشیده
آتشم تیز مکن ورنه دهانم بگشا	چند چون دیک کنم ناله سر پوشیده
سیف فرغانی اگر عشق نهان می ورزید	صدفی بود که سی داشت گهر پوشیده

۲۸۴

ای چو جان صورت خود را ز نظر پوشیده	عشق تو در دل و جان کرده اثر پوشیده
همه لطفی ^۳ [تو] از آن می نکنندت ادراک	همه جانی تو از آنی ز نظر پوشیده
از تو و قدر تو گر خلق جهان بی خبرند	نیست در جمله جهان از تو خبر پوشیده
تا چه معنیست درین صورت پنهان کرده	تا چه ^۴ در ^۵ است درین حقه ^۶ سر پوشیده
عالم حسن تو مانند بهشت است که هست	اندر آن خطه بارواح صور پوشیده
آفتابی که برهنه رو میدان ^۷ شماست	خلعت نور ز رخسار تو در پوشیده
گوهر مهر تو در طینت این مستی خاک	همچنانست که در آب حجر پوشیده
آتش هجر تو اندر دل هر قطره آب	راست چون دررگ کانست گهر پوشیده
عشق تو در دل مور عسلی نوش نهان	همچو در شمع و قصب شهد و شکر پوشیده
با چنین نقش که دارد ز تو دیوار وجود	نشوی از پس هر پرده چو در پوشیده
خاصه اکنون که بنام تو روان شد چون سیم	سخن بنده که مسیست ^۸ بزر پوشیده

۲۸۵

ای بنور رخ تو روی قمر پوشیده
دوست در باطن معنی طلبان چون جانست
اینست اعجوبه که در پیش دو کس بر یک چشم
عشق عنقااست و ما بچه آن عنقاییم
آن هماسایه چومی دیند که مایی بالیم
چون بدانست که مالایق پرواز شدیم
اندرین راه روان کرد نخست آدم را
پس بصدناله وزاری سوی آن کوی آمد
حامل بار محبت شد و آگاه نبود
آشکارا نتوان کرد قضایی که براند
سیف فرغانی خواهد که کند بر دل او

بضیای تو شده چهره خور پوشیده
بآثر ظاهر و پیدا^۱ ز نظر پوشیده
منکسف باشد و برجشم دگر پوشیده
از پی نام و نشان رنگ بشر پوشیده
بچه خویش همی داشت بپر پوشیده
گفت ما بچه نداریم دگر پوشیده
ژنده فقر بذو داد [ه] و در پوشیده
آدم از علم و عمل زی^۲ سفر پوشیده
زانکه در زیر رماد است شرر پوشیده
در میان عشق تو چون سر^۳ قدر پوشیده
عشق تو هم چو شب قدر گذر پوشیده

۲۸۶

زهی صیت حسن تو عالم گرفته
بپروانه شعله شمع رویت
ز انفاس عیسی^۱ عشق تو هر دم
دل خسته من ز نیش غم تو
بشمشیر غم عشق نامهربانت
ز سوز دل بنده و آب چشمش

ز بار غمت پشت جان خم گرفته
چو خورشید اطراف عالم گرفته
دل مرده روحی چو مریم گرفته
جراحت بخود هم چو مرهم گرفته
مرا ریخته خون و ماتم گرفته
ثریا حرارت ثری نم گرفته

هم از فضلۀ روی شوی جمالت	صبا روی گل را بشنم گرفته
چوپوشیده‌جان جامۀ قالب آن دم	غم تو گریبان آدم گرفته
بیک چنگل جذبه شهباز عشقت	بسی مرغ چون پور آدم گرفته
عجب نبود ارتا قیامت ^۱ بماند	افق را دهان صبح را دم گرفته
بشادی دل سیف‌فرغانی ای جان	بتو داده جان در عوض غم گرفته
سکندر ممالک بلشکر گشود [ی]	سلیمان ولایت پخاتم گرفته

۲۸۷

چو شد بخنده شکر بار پسته دهنش
 شد آب لطف روان از لب چه ذقنش

از آتش آب دهن چون جلاب شیرینست
 که هست همچو شکر مغز پسته دهنش

گشاده شست جفا ابروی کمان شکلش
 کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش

کمان ابروی او تیر غمزه‌یی نزنند
 که دل نگیرد همچون هدف بخویشتنش

بر آفتاب کجا سایه افکند هرگز
 بهی که مطاع حسنت جیب پیرهنش

برهنه گر شود آب روان جان پینی
 چو در پیاله شراب از قراپه بدنش

چو زیر برگ بنفشه گل سپید بوذ
 بزیر موی چو شعر سیه حریر تنش
 بزیر هر شکنش عنبرست خرواری
 که بار بند عبیرست زلف چون رسنش
 میان آتش شوقند و آب دیزه هنوز
 بزیر خاک شهیدان سوخته کفنش
 مرا که در طلبش خضر وار می گشتم
 چو آب حیوان ناگاه بود یافتنش
 کجا رسم ز لب او ببوسه یی چو دمی
 «رها نمی کند ایام در کنار منش»

۲۸۸

مجلس انس ترا چون محرم راز آمدم
 پیش شمع عشق چون پروانه جان باز آمدم
 عشقت آمد در درونم از حجاب خود برون
 رفتم و اینجا ز بهر کشف آن راز آمدم
 همچو نی در مجلس تو سالها بوذم خموش
 بر دهان من نهادی لب باواز آمدم
 گر نوازی و رزنی هر گز ننالم بی اصول
 کز در تسلیم با هر پرده دمساز آمدم
 در من آتش زدی خندان شدم چون سوخته
 و رچو شمع سر بر یزدی گردن افراز آمدم

سر بزیر پا نهادم تا مرادم دست داد
 چون فگندم بال و پر آنگه بیرواز آمدم
 گرچه از شوق تو دارم آب چشمی همچو ابر
 همچو برق از شور عشقت آتش انداز آمدم
 من گدای حضرتم در یوزه من نان لطف
 نی ز بهر استخوان چون سگ بدر باز آمدم
 سیف فرغانی همی گویند بیا خونم بریز
 ز آنک من در کشتن خود با توان باز آمدم

۲۸۹

ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم
 چون خاک بر بادم مده آبی بزن بر آتشم
 بر آتش سودای تو از صبر اگر آبی زنم
 باز تو افزون میکند صد شعله اندر آتشم
 ز آنم بگاز قهر خود چون شمع گردن سی زنی
 کابیم فروز آمد بیا چون رفت بر سر آتشم
 از دم زبانم^۲ شد سیاه اندر دهان خشک لب
 از بس که دودی میکند چون هیمة تر آتشم
 ز آن سکه مهرت نشد محو از دل چون سیم من
 هر چند در هر بوته پی بگداخت چون زر آتشم
 در آتش سودای تو چون گشت جانم سوخته
 هر لحظه سوزی می افتد در دل بکمتر آتشم

درپیش شمع حسن تو بالی زدم برخاستم
 پروانه وار از عشق تو افتاد در پر آتشم
 تا بر محک آزمون نیکو نماید رنگ من
 چون زربسی کرد امتحان عشق تو در هر آتشم
 بر عود سوز مهر تو مانند عنبر سوختم
 تا توشکر لب می کنی در دل چو مچمر آتشم
 از خال عنبر گون تو چون مشک طبعم گرم شد
 خوش خوش بسوزم بعد ازین چون شد معنبر آتشم
 گر خاطر چون بحر من در سخن را شد صدف
 از سینه پرسوز خود من کان گوهر آتشم
 دی گفت عشق گرم رو و ارستی از سردی خود
 تا چون تنور تیره دل کردت منور آتشم
 من آن چراغ دولتم از نور قدس افروخته
 چون شمع در مشکاة دل دایم مصور آتشم

۲۹۰

ای بَرده رویت آبِ مه از مهر تو در آتشم
 چون با ذخاکت بوسم از آبی زنی بر آتشم
 بهر سخن گفتن مرا در قید عشق آورده ای
 چون عود بهر بوی خوش افکنده ای در آتشم
 شور آب اشک بی نمک در کاسه سرجوش زد
 تابی نهد سودای تو چون دیگ بر هر آتشم

همرنگ خون آبی چوسیل از ابر چشمم شد روان

کز بارقات عشق تو چون برق یکسر آتشم

بر گلستان حسن خویش ایمن مباش از آه من

ورنی بیفتد ناگهان در خشک و در تر آتشم

از تاب مهت آب شعر از من ترشح میکند

چون خاک می سوزد مدام از بهر گوهر آتشم

عشق آتشست و هیمه جان این پرورش یابند از آن

نوریست در کانون دل زین هیمه پرور آتشم

چون شمع گاز شوق تو هر دم ز من بر د سری

لکن دگر ره میکند چون دوز سردر آتشم

عشقم بطور قرب تو هر دم دلالت میکند

شد، گرچه موسی نیستم، سوی تو رهبر آتشم

از معجزات عشق تو ز آب حیوة عشق تو

دروگر سینه مرغ شد همچون سمندر آتشم

تا چون خروسی هر سحر بالی زنده بانگی کند

آن دم ز باد پر او گردد فزونتر آتشم

شب آشکارا میشود چون ماه پیدا می شود

روز از نظرها می شود پنهان چو اختر آتشم

آتش خورد دم بی دهان و ز شعلها سازد زبان

نشکفت اگر از یاد تو گردد سخن ور آتشم

با نفحه لطف اگر باذی کند بر من گذر
 با آب حیوان در اثر گردد برابر آتش
 دل مهرمهرت چون نگین از دست نگذارد می
 هر چند بگذارد چو شمع از پای تاسر آتش
 چون شمع دارم رنگ زر زان برتن از پاتا بر
 کز آب چشم چون گهر بسته است زیور آتش
 عشقت همی گویند مهابی سیف فرغانی سخن
 من مرده چون خاکستروزنده است در بر آتش

۲۹۱

در حضرت تو کآنچه سلطان کند غلامی
 عشقت بذاذ ما را جامی بدوست کامی
 در سایه مانده بوذم چون میوه نارسیده
 خورشید عشقت آمد و از من ببرد خامی
 از عشق قید کردم بر پای دل که چون خر
 بیرون راه می شد اسبم ز بی لگامی
 پای غم تو بوسم چون کرد دست حکمش
 مرسرکش هوا را منع از فراخ گامی
 وصف جمال رویت می گویم و نگویند
 کس وصف حال خسرو شیرین تر از نظامی
 در پیش صفِ خوبان از دلبری بیفکند
 محراب ابروی تو سجاده اسامی

آنجا که خوب رویان از زر برند سکه
 توزآن عقیق رنگین همچون نگین بنامی
 اندام همچو آبت در جامه منقش
 چون باذه مروّق اندر زجاج شامی
 دارم بشعر شیرین از تو امید بوسه
 شکر خورد همیشه طوطی بخوش کلامی
 یاری شکار من شد با این دل شکسته
 کردم بزرگ صیدی با این دریده دامی
 آن دلستان دل من بامن دهد دگر ره
 گر آنچ برده باشد باز آورد حرامی
 نتوان بعمر ناقص این غصه شرح دادن
 زیرا بمرگ باشد این قصه را تمامی
 هر کین غزل بخواند داند که من چو سعدی
 وقتی فقیه بودم و امروز رند و عامی

۲۹۲

ماه سعادت را باشد شب تمامی
 با تو گرم ببیند دشمن بدوستکامی
 هر آفتاب زردم ز آن روی شاد گردان
 کین روزه دار غم را تو چون نمازشامی
 از چنگ باز عشقت چون کبک کوه گیرد
 طاوست ار ببیند وقتی که می خرامی

محروم کرد ایام از خدمت تو ما را
 هجران زشاخ بر کند آن میوه رابخاسی
 خال ترا چو دیدم با زلف تو بگفتم
 چون صید در نیفتد کین دانه را توداسی
 دل شد زخم عشقت رسوا بنیم جرعه
 ننهفت حال خود را مست از رقیق جاسی
 باعشق تو دل من از دشمن است ایمن
 هرچ آن حلال باشد نستاندش حراسی
 از وصف حسن آن مه گر عاقلی حذر کن
 کاینجا ز ذکر لیلی میجنون شود نظامی
 بیا عاشقان عارف از جامِ لا اِبالی
 خوردم شراب و رستم از ننگ نیکناسی
 ترك ادب کن ای دل زیرا که دست ندهد
 از خواندن مصادر این پایگاه ساسی
 جز مدح دوست ای سیف از توجه خدمت آید
 در حضرتی که آنجا سلطان کند غلامی

۲۹۳

دل چون بجان نظر فکند جای عشق تست
 دل جان شود درو چو تمنای عشق تست
 سیمرغ وار خود نتوان یافتن نشان
 زان دل که آشیانه عشق تست

جانم فدای تو که دل مرده ره
 از زنده کردگان مسیحای عشق تست
 ای نور دیزه در تن مشکات شکل ما
 مصباح روح زنده با حیای عشق تست
 چون جان بزندگی ابد شادمان بوذ
 آن دل که در حمایت غمهای عشق تست
 فرهادوار در پس هرسنگ بی دلیست
 بیگانه خسروست که شیدای عشق تست
 من خام کیستم که پزم دیگ این هوس
 هر جا سربست مطبخ سودای عشق تست
 گردن کش خرد که هوارا نداد دست
 سرمست و پای کوب ز صهبای عشق تست
 افراز و شیب کون و مکان زیر پای کرد
 دل منزلی ندید که بالای عشق تست
 ما خامشیم و مهر ادب بر زبان چوسیف
 این جمله گفتگو^۱ بتقاضای عشق تست
 موج غم تو از صدف دل برون فگند
 این نظم را که گوهر دریای عشق تست

۲۹۴

گر عاشقی فدا کن در راه عشق جانرا
 دانم که این دلیری نبود چو توجبان را

خود چون تویی بصارت نکند چنین تجارت

زیرا که آن حرارت نبود فسردگان را

ای شیخ گریه زاهد و ز بهرنان مجاهد

برخوان آرزوها همکاسه ای سگان را

ای از برای روزی شغل تو خانه سوزی

بنشین [و] کار او کن کوضامنست آن را

از بهر آب فردا امروز ترك نان کن

چون نان بآب داذی خاکی شمرجهان را

چو [ن] مرغ دانه می چین اندر زمین که ایزد

کرد آردییز روزی غریبل آسمان را

چون عاشقان دنیا با کس مکن خصومت

همکاسه سگان دان جویندگان نان را

ای تیز کرده دندان بر استخوان یاران

تا گوشتی نخاید^۱ بردوز لب دهان را

کنج دهان چو باشد از گنج ذکر خالی

ای زهردار غفلت ماری شمر زبان را

ای آسیای سودا اندر سرتوگردان

درناو^۲ قالب خود چون آب دان روان را

و آن ماهیان معنی اندروی آشناگر

تو جمع کرده با هم ماران و ماهیان را

ماران شده چو شعبان ماهی نمانده دروی

کان نفس چون سگ آبی^۱ خورده یکان یکان را

تو پیش ازین چو عنقا در قاف قرب بوذی

چون یاذ می نیاری آن قدسی آشیان را

تو کرده ای زمستی در خانه دود هستی

تاریک دل نبیند آن شمع روشن را

با او فراخ دل شو در بزل جان که نبود

ز آن ماه خانه روشن مرتنگ^۲ روزنان را

گرد درون پرده چون سیف جای خواهی

هر شب چو سگ برین [در] بالین کین آستان را

۲۹۵

عشقم دلیل شد بسوی دوست راه دیدم

از خویشتن بدر شدم آن بارگاه دیدم

علمی و عالمی را کسا وازه می شنوادم

ناخوانده درس گفتم و نارفته راه دیدم

دنیا بدید طبع چو خر در رمید و گفتا

اینجا کنم درنگ که آب و گیاه دیدم

عالم بساط بازی شطرنج امتحانست

من رخ بدین طرف نکنم ز آنک شاه دیدم

۱- مت: خون سگ ای ۲- مت: نیک

چون روی جانم از طرف خود بگشت اورا
 ز آن پس بهر طرف که بکردم نگاه دیدم
 امروز بر سریر سعادت رسید پایم
 کز تاج وصل اوسر خود [را] کلاه دیدم
 ای خورده نان خشک امل روزه گیر و بنشین
 من عید میکنم پس ازین ز آنک ماه دیدم
 دیدم گناه غفلت خود را عذاب دوری
 اکنون بهشتیم که جزای گناه دیدم
 در بوته مجاهده گشتم چو سیم صافی
 اکنون ز غش خویش برستم که کاه دیدم
 خوش خوش دلم برانفس و آفاق مطلع شد
 اکنون رسم بخدمت شه چون سپاه دیدم
 چون یوسفم عزیز و مکرّم بمصروصلش
 اکنون بتخت ملک رسیدم که چاه دیدم
 آن جام وصل و آن رخ زیبا که بود امیدم
 بی امتناع خوردم و بی اشتباه دیدم
 دولت بصدر صفه الاّلهّم رسانید
 از بس که آستان و در لاّله دیدم

۲۹۶

زهی از زلف توجان حلقه در گوش
 ز دیدار تو ما را پر گهر چشم
 سماع قول تو ناید ز هر گوش
 ز گفتار تو ما را پر شکر گوش

شکر اندر دهان باید نه در گوش	گهر در آستین باید نه در چشم
ز رویم چشم می باید ز سر گوش	پی دینار و گفتار تو دایم
من بیدار دل را خواب خر گوش	توشیر اندام آهو چشم دادی
همه بی بهره اند از تو مگر گوش	سخن گویی و رو در پرده داری
چنان محروم باذا کز نظر گوش	ز رویت دیده هر شوخ چشمی
گران شد عالمی را از گهر گوش	ز اشعار سبک رو خامه من
مگس را ندیمی از روی خر گوش	ز من این شعر دارد چشم بد دور
نکرد آن نکته را آن خوش بزر گوش	بشعر خشک وصلش داشتم چشم
نکرد از طبع خشک این شعر تر گوش	مرا اندر نظر ناورد و آنگاه
نشاید خاك در چشم آب در گوش	چوزین معنیش پرسیدم بمن گفت
کجایی زر توانش بست بر گوش	و گرچه نزد من نظم تو در است
جهانی را بمرورید و زر گوش	بوصفت سیف فرغانی بیاراست

۲۹۷

ای عارض و خطِ توشده صبح و شام چشم
دل گشته خاص تو ز نظرهای عام چشم

تا عشق تو درین دل تاریک ره برد
شد نور شمع تعبیه در پیه خام چشم

ز آن ساعت خجسته که هندوی چشم کرد
دل را غلام روی توای من غلام چشم

ایرو مثال لعبت بی جان دیده خواست
کز شوق دیدن تو برآید بیام چشم

چون ازدحام حاجی تشنه بود بر آب
 بر آفتاب چشمه رویت زحام^۱ چشم
 چون چشم تو خراب دلم مست شد از آنک
 هر دم می مشاهده نوشد بجام چشم
 چون جسم^۲ دام دیزه گشاده است بنده را
 تا درفتد خیال تو دل را بدام چشم
 گر روی تو بیند ازین پس بخون خویش
 برسم اشک سکه زند دل بنام چشم
 ترک خیال تو چو برفتن کند نشاط
 گلگون^۳ الاغ اشک ستاند زیام چشم
 چشمم ز گریه گر بروز هست در سرم
 نور خیال روی تو قایم مقام چشم
 ای دل ز دیده آب روان دار تا برز
 روزی بسوی خاک در اوسلام چشم
 ابر^۴ فراق چون مهر رویش ز تونهِفت
 رواشک چون ستاره ببار از غمام چشم
 روزی بسر در آورد اسب نظر ترا
 ز آن رخ اگر کشیده نداری زمام چشم
 زین رمز راز دیزه توان گوش ساختن
 زیرا اشارتست مراسر کلام چشم

۱- مت : زجام ۲- کذا فی الاصل . و مسلماً کلمه دیگری غیر از «چشم»

یا «جسم» است . ۳- مت : ار

۲۹۸

گر کسی را حسد آید که ترا می نگرم
 من نه در روی تو، در صنع خدای می نگرم
 من از آن^۱ توَم و هر چه مرا هست تراست
 روشنست این که بچشم تو ترا می نگرم
 خصم گوید که روانیست نظر در رویش
 من اگر هست و اگر نیست روا می نگرم
 تشنه [ام]^۱ نیست شگفت اطلبم آب حیوة
 در دسندم نه عجب گر بدوا می نگرم
 نورحسینست در آن روی بدان ملتفتم
 من در آن آینه از بهر صفا می نگرم
 روی زیبای تو آرام و قرار از من برد
 من دگر باره در آن روی چرا می نگرم
 هر طرف می نگرم تا که ببینم رویت
 چون تو در جان منی من بکجای می نگرم
 بحیات خودم اومید نمی ماند هیچ
 چون بحال خود و انصاف شما می نگرم
 مدتی شد که بمن روی همی ننمایی
 عیب بختست^۲ نه آن تو چو وای می نگرم
 سیف فرغانی در غیر نظر چند کنی
 گل چو دستم ندهد زان بگیا می نگرم

۱- آنچه در قلاب گذاشته ام در متن هست ولی با خط ثانوی بسیار بدی

۲- مت : غیب بحسب

ور میسر نشود دیدن رویت چکنم

می روم وز^۱ سر حسرت بقفا می نگرم

۲۹۹

مبداء عشق ز جاییست که نیز آنجارا

کس ندیده است و نداند ازل آن مبدارا

سخن عشق بسی گفته شد و میگویند

کس ازین راه ندانست آمد آقضا را

راست چون صورت عنقا است که نقاشانش

می نگارند و ندیده است کسی عنقا را

پایه عشق بلندست و ز سر بازان هیچ

کس نیاورد بزیر قدم آن بالا را

گرتو از خود بدر آیی هم ازینجا که توی

سیر ناکرده بینی افق اعلا را

قلم عشق کند درج بنسح کونین

در خط علم تو مجموعه ما اوحی را

در کتب می نگری، راه روو کاری کن

کآینه حسن نبخشد رخ نا زیبا را

گر زاغیار دلت سرد شود، جان بخشی

نفس گرم تو تعلیم کند عیسی را

هرچه در قبضه الّا است زاعیان وجود

لقمه یی ساز از آن بهر دهان لا را

ترك دنیا كن اگر قربت جانان خواهی

كه بعیسی نرساند سم خر ترسا را

كشته عشق شوای زنده كه هرگز چون جان

مرگ ممكن نبود كشته آن هیجا را

دست ازین جیب برون آر كه آل فرعون

نتوانند سیه كرد ید بیضا را

تا تو در گوش دل خویش كنی كردستند^۱

پُر ز لولوی معانی صدف اسما را

ای جدل پیشه شفای خود ازین قانون ساز

کین اشارات نباشد پسر سینا را

سیف فرغانی رو وصف ره عشق مكن

چون بیمانه کسی کیل کند دریا را

۳۰۰

هست عاشق صورت و جانش توی

هست درد دردی كه درمانش توی

کین ره ز سر تا بیایانش توی

چون ز دامن تا گریبانش توی

عشق تو دردست و درمانش توی

آنچه در درمان نیابد دردمند

سالک راه تو زاول و اصل است

عاشقت کی گنجد اندر پیرهن

ما و تو این هردو یک معنی بود
 عاشق روی ترا در دین عشق
 دل بتو زنده است همچون تن بجان
 خوشه خوشه کشت هستی جو بجو
 این غزل سطح است و قوالش منم
 منطق الطیر سخنهاى مرا
 سیف فرغانی از آن بر نقد شعر
 کاشکارش ما و پنهانش توی
 غیر تو کفرست و ایمانش توی
 این خضر را آب حیوانش توی
 زرع بی آبست و بارانش توی
 وین سخن حق است [و] برهانش توی
 کس نمی داند سلیمانیش توی
 سکه زین سان زد که سلطانیش توی*

۳۰۱

آن عاشقی که طعمه عشق تو جان اوست
 از بهر خوردن غم تو دل دهان اوست
 همچون رهست پی سپر کاروان درد
 از قالب آن پلی که برآب روان اوست
 آن کو بجستجوی تو پا در رکاب کرد
 لطف تو تا بحضرت تو همعنان اوست
 آن محتشم که او نبود مایه دار عشق
 هرچیز را که سود شمارد زیان اوست
 و آنکس که هیچ چیز ندارد بغیر تو
 آنجا که هیچ جای نباشد مکان اوست

* - بعد از این غزل غزلی بمطلع : « ای زروی تو مه و خور را مدد » که در صفحه ۲۷۹ از نسخه چاپی ملاحظه می کنید در نسخه اصل تکرار شده است که از نقل آن خود داری می کنیم .

آن صادق که بهر تو روزی بتیغ عشق
 خود را بکشت زندگی دل نشان اوست
 و آنکو بعقل خویش ترا وصف میکند
 تو دیگری و هر چه بگوید گمان اوست
 و صاف حسنت از بسخن بگذرد زعرش
 بی منتهای وصف تو حد بیان اوست
 در وصف تو که بهره ما ز آن حکایت نیست
 آنکس فصیح تر که خموشی زبان اوست
 وصلت پیام داد شبی سیف را و گفت
 ز آنجا که حسن منطق و لطف بیان اوست
 بحریست عشق و چون بکنارش رسی منم
 هر جا تو از میان بدر افتی کران اوست
 من کیستم که همچو منی را خبر بود
 ز آن سر که در میان تو و در میان اوست

۳۰۲

ای توانگر چو [ن] گدایان بدر باز آمدم
 نان نمی خواهم بسوی آبخور باز آمدم
 اهل عالم را ز لطف و حسنت آگاهی نبود
 ز آن سعادت جمله را کردم خبر باز آمدم
 بوذ آرامیده گیتی از حدیث عشق تو
 کردم اندر هر طرف صد شور و شر باز آمدم

'هد' هدی جاسوس بوذم زین سلیمان حیات
 نامه یی سوی سبا بردم دگر باز آمدم
 آفتاب آسا شدم بر بام روزن بسته بود
 سایه یی بر من فگن^۱ کاینک زدر باز آمدم
 بال لب خشکم وفای عهد دامن گیر شد
 آستین از آب دیزه کرده تر باز آمدم
 ملک خسرو بوذ دنیا عشق ازو سیریم داد
 شور شیرین در سرم رفت از شکر باز آمدم
 شاه طبع ارچه بچوگانم زمیدان برده بوذ
 زیر پای اسب تو چون گو بسر باز آمدم
 بوذ اقبال مرا خر رفته و برده رسن
 روی عیسی دیزم از دنبال خر باز آمدم
 در شب ادا بار من مرغ سعادت پر بکوفت
 چون خروس از خواب خوش وقت سحر باز آمدم
 بوم محنت بال طاوسان بختم کنده بود
 مرغ دولت چون برون آورد پر باز آمدم
 طلعت یوسف چه خواهد کرد گویی بادلم
 چون بیوی پیرهن روشن بصر باز آمدم
 من بنام نیک سوی سعدن اصلی^۲ خویش،
 سنگه دیگر گون نکردم، همچو زباز آمدم

بوی عشق از دل شنودم بردوا گشتم بمقیم
دوست را در خانه دیدم و ز سفر باز آمدم
سیف‌فرغانی بعشق از عشق مستغنی شوی
آفتابم روی بنمود از قمر باز آمدم

۳۰۳

کفر عشقت میکند منع از مسلمانی مرا
بند زلفت می‌کند جمع از پریشانی مرا
آن صفا کز کفر عشقت در دلم تأثیر کرد
هرگز آن حاصل نیاید زین مسلمانی مرا
پادشاه عشق اسیرم کرد و گفتا بعد ازین
با دل آزاد می‌کن بنده فرمانی مرا
از لب افشاندی گهر تا زد کمان آرزو
تیر حسرت در جگر ز آن لعل پیکانی مرا
غوره در چشمم مکن چون ز اشک عنابی چکید
ناردان بر روی از آن یاقوت رمانی مرا
دیگری با تو قرین و من ز خدمت مانده دور
زاغ با گل همنشین و بلبل الحانی مرا
چون درخت پیوه دارم شاخ بشکستی بسنگ
پس درین بستان چه سود است از گل افشانی مرا
خاک در گاه تو نفر و شمشیر بملک هر دو کون
من چنان نادان نیم آخر تو می‌دانی مرا

من چرا غم وصل و هجرت آتش و نار^۱ منست
 حاکمی گر زنده داری ور بمیرانی مرا
 ساکنم همچون زمین ای دشمن اندر کوی دوست
 گرفلک گردی چو قطب از جان جنبانی مرا
 ثابتم در کار و از عشقش بگردم دایره است
 زین میان چون نقطه بیرون کردن توانی مرا
 گر هزارم جان بود در پای او ریزم که نیست
 در ره جانان ز جان دادن پشیمانی مرا
 من بشعرا ز ملک عشقش صاحب دیوان شدم
 داذ سلطان غمش این شغل دیوانی مرا
 بیت احزان نیست هر مصراع شعر من از آنک
 هجر یوسف سوخت چون یعقوب کنمانی مرا

من بزییر خیمه گردون نیارامم اگر
 میخ بر دامن بکوبد^۲ سیف فرغانی مرا

۳۰۴

ای نبرده وصل تو روزی بمهمانی مرا
 هیچت افتد کز فراق خویش برهانی مرا؟
 در هلاک من چو هجرانت سبک دستی نکرد
 بردرت از بهر وصلست این گرانجانی مرا
 من بیای جستجوی از بهر تو برخاستم
 لطف باشد گر بگیری دست و بنشانی مرا

تو اگر آیی و گرنه من ترا خوانم مدام
 من چونامه تا نمی آیم نمی خوانی مرا
 هربهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
 بر نمی آمد نفس از بی گلستانی مرا
 می زنم بر بوی تو اکنون نوا چون عندلیب
 کاش بشکفتی گلی زین بلبل الخانی مرا
 من بآب صبر ازین گل شسته بودم پای روح
 دست دل انداخت اندر ورطه جانی مرا
 من چراغ مرده ام تو مجلس افروزی چو شمع
 برده انم نه لبی تا زنده گردانی مرا
 آفتابی در شرف من همچو ماهم در خسوف
 روشنایی نیست بی آن روی نورانی مرا
 از جهان بیزار گشتم چو [ن] بدیدم کوی دوست
 از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا
 واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
 خود کجا باشد با استقلال سلطانی مرا
 در فراخای جهان از ازدحام عاشقان
 جای جولانی نماند از تنگ میدانی مرا
 ای ز صحت بی تورنجوری، براحت کن بدل
 زحمتی کند رهست از سیف فرغانی مرا

۳۰۵

ای لب‌ت نوشین زمن نیش فراقت دوردار
 وز شراب وصل خود جان مرا مخموردار
 نسخه‌الله نوری ز آن رخ از مصباح عشق
 ای چراغ جان مرا مشکاة دل پر نوردار
 از عطا‌های یداللهی بدست خود بنه
 در دلم اسرارو آن اسرار را مستوردار
 تا شکروار از مکس دردسری نبود مرا
 انگینم در درون پوشیده چون زینوردار
 روز او چون شب سیه گردذا گر خورشید را
 حکم فرمایی که روی از سایه مادوردار
 سعی کردم تا طواف کعبه وصلت کنم
 ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکوردار
 ای طیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
 کین دل از هجرتور نجورست و من رنجوردار
 لشکر هجران تو گر حمله بر قلبم کند
 اندر آن هیجامرین اشکسته را منصوردار
 آنچه تو داری بیا خود کی رسد ما کیستیم
 آنچه ما داریم بستان وز کرم معذوردار
 پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین در حضرت
 همتم را بر ادای خدمت تصوردار

کتابخانه موسسه خیریه تحقیقی و تبلیغی
 امیر المومنین علیه السلام
 مکتب

بیت احزانست دل بی تو خرابیها درو
نظم حال ما زتست این بیت را معمور دار

از رسیدن در وصال تو مرا من مانعم
من ترا درخور نیم از من مرا مهجور دار

سیف فرغانی چو دایم وصف حسنت میکند
تا بتو معروف گردد شعر او مشهور دار

۳۰۶

بنده عشق توم ز آن پادشاهی میکنم
دولتی دارم که در کویت گدایی میکنم

خسرو ملک جهانی تو از آن فرهاذوار
من بشیرینی سخن خسرو ستایی میکنم

از پی سلطان حسنت تا بگیرد شرق و غرب
من بشمشیر زبان عالم گشایی میکنم

آفتاب انصاف داد و گفت معنی جمال
جمله آن مه راست من صورت نمایی میکنم

ماه گفت از پرتو رخسار چون خورشید اوست
در شب تاریک اگر من روشنایی میکنم

عنصری طبع چون در کار و صفت عاجزست
من ز دیده انوری وز دل سنایی میکنم

از سخن گفتن دلت جاناسوی من میل کرد
من بمغناطیس شعر آهن ربایی میکنم

عشق جان افروز تو چون باد لم پیوند کرد
 هر زمان از جسم خود عزم جدایی میکنم
 مرغ محبوسم مرا دست علایق بند پای
 از قفس بیرون سری به رهایی میکنم
 من درین ویرانه بوزم بوم تا عنقای عشق
 سایه یی بر من فگند اکنون همایی میکنم
 شاخ او میزنم بوصل روی [تو] بی برگ شد
 بلبلم دایم فغان زین بی نوایی میکنم
 من بدین اقبال و طالع دوات وصل ترا
 نیستم لایق ولی بخت آزمایی میکنم
 سیف فرغانی تو شمعی من چو آتش مر ترا
 تن همی کاهم ولیکن جان فزایی میکنم

۳۰۷

ای بچشم دل ندیده روی یار خویش را
 کرده ای بی عشق ضایع روزگار خویش را
 کعبه روسوی تو دارد همچو تورو سوی او
 گرتو روزی قبله سازی روی یار خویش را
 عشق دعوی میکنی بار بلا بر دوش نه
 نقد خود بر سنگ زن بنگر عیار خویش را
 یا چو زن در خانه بنشین عاشقی کار تو نیست
 عشق نیکو می شناسد مرد کار خویش را

عاشق این قوم اند کندر حضرت سلطان عشق
 بر گرفتند از ره خدمت غبار خویش را
 روز اول چون بدولت خانه عشق آمدند
 ز آستان بیرون نهادند اختیار خویش را
 بارگیر نفس شان در هر قدم جانی بداد
 تا بذهن منزل رسانیدند بار خویش را
 دیگران از ترك جان در راه جانان قاصرند
 زین شتر دل همراهان بگسل مهار خویش را
 و ندر این ره دام ساز از جان و جانان صید کن
 پای بگشا باشه عنقا شکار خویش را
 چون صدف کز در میان دارد در مهر س دلت (کذا)
 ز آب چشم چون گهر پر کن کنار خویش را
 ای توانگر سوی درویشان نظر کن ساعتی
 تا بخدست عرضه دارند افتقار خویش را
 هر زمان در حلقه زنجیر زلفت می کشند
 یک جهان عاشق دل دیوانه سار خویش را
 سیف فرغانی ز هجرانت بکام دشمنست
 چند دشمن کام داری دوستدار خویش را

۳۰۸

عقل در کفرو دین سخن گوید عشق بیرون ازین سخن گوید
 آن بیک شبهه در گمان افتد وین ز حق الیقین سخن گوید

آن خود از علم جان نداند هیچ
 با تو عشق از نخست چون قرآن
 تابذآن جا که من و رای حجاب
 طعن کرده است عقل و گفته مرا
 خویشتن سوزد او چو پروانه
 عقل ازین می بخورد هشیارست
 من نه شاگرد طبع خود رایم
 راوی جانم از محدث عشق
 سخن شاعر از سر طبعست
 زاغ بر شاخ خشک و بلبل مست
 عشق بر هر لبی که مهر نهاد
 با کسانی که کشته عشق اند
 سیف فرغانی ار خمش باشی

وین ز جان آفرین سخن گوید
 همه از مهر و کین سخن گوید
 با تو آن نازنین سخن گوید
 او که باشد که این سخن گوید
 که چو شمع آتشین سخن گوید
 مست گردد همین سخن گوید
 که نه بروفق دین سخن گوید
 با اجازت چنین سخن گوید
 ضفدع از پارگین سخن گوید
 برگل و یاسمین سخن گوید
 بی زبان چون نگین سخن گوید
 مرده اندر زمین سخن گوید
 بزبان تو دین سخن گوید

۳۰۹

دی مرا گفت آن مه ختنی
 ما دوسر در یکی گریبانیم
 گو لباس تن از میانه برو
 گر فقیری بما بوذ محتاج
 دوست با عاشقان همی گوید
 عاشقان از حیات معشوقند

که من آن توام تو آن منی
 چون جدا ما [ن] کنند و پیرهنی
 چون برفت از میان [ما] دوتنی
 حاجت از وی طلب که او ستغنی
 باشارت سخن ز بی دهنی
 گر حجازی بوند و گر یمنی

همچو قرآن که چون فروز آمد	گوی آن هست مکی آن مدنی
علوی سبط مصطفی باشد	گر حسینی بوذ و گر حسنی
از چه گویند خلق سلمانرا	پارسی و او یس را قرنی
عاشق دوست راز خلق مدان	مدر بحرین را مگو عدنی
روی پوشیده و برهنه بتن	مردگانرا چه غم ز بی کفنی
غزل عشق چون سرایندی	خارج از پرده های خویشنی
عاقبت مطربان مجلس وصل	بنوازندت ای چودف زدنی
دوست گوید بیا که باتو مرا	مدوی [بی] نیست من تو مومنی
سیف فرغانی اندر [ین] کو یست	با سگان همنشین زبی وطنی

۳۱۰

ای مرا نادیده کرده عاشق دیدار خویش
ناشنوده کرده دل را واله دیدار خویش

روی تواز دیدن کونین بر بسته است چشم
عاشقانرا بر امید وعده دیدار^۴ خویش
مهرتانی کندرین حضرت غلامی کرده اند
خواجگان چرخ را خوانند خدمتکار خویش
من سبک دلرا درین ره هست سربارگران
بهر راحت می نهم بر آستانت بار خویش

۱- مت: کو بدنیا ۲- مت: نربی

۳- ازین سه «دیدار» پیاپی باید آنرا که در مصراع اول از بیت اول است بامصراع دوم از بیت دوم بیک معنی گرفت (= رد القافیه) یعنی «ملاقات» و اما «دیدار» در مصراع دوم از بیت اول بمعنی «روی» و «چهره» است.

شور تا در من فگندی عیش بر من تلخ شد
 دفع تلخی چون کنم زین طبع شیرین کار خویش
 دل ز گلزار وصال بوی شادی چون ندید
 باغم هجرت همی سازد چون گل با خار خویش
 عشق دعوی کرده بوذم غافل بشنود و گفت
 توجه مرد عشقی ای نادان بدان مقدار خویش
 آن نمی بینی که همچون کام فرهادست تلخ
 عیش بر خسرو ز شور عشق شیرین یا را خویش
 شاعران اشعار خود را گریکس نسبت کنند
 ما بسلطانی چو تو نسبت کنیم اشعار خویش
 شاه بازانیم و جز بر خاک آن در کی نهیم
 بیضه چون آب اشتر مرغ آتش خوار خویش
 از سخن حظی ندارم ز آنکه غافل میکند
 بلبانرا عشق گل از نالهای زار خویش
 بوذدل بیمار و چون عشقت درو تأثیر کرد
 من بدر دش دفع کردم مرگ از بیمار خویش
 بوستان پُر گلی وز سیف فرغانی مدام
 گل نگهداری و داری خار بردیوار خویش

۳۱۱

عشق تو در مخزن جانم نهاد اسرار خویش
 دل ز اسرارش اثرها یافت در گفتار خویش

چون دلم بیمار تو شد کردم از غیر احتما
 و ندرین پرهیز دیدم صحت بیمار خویش
 دیده رخسار تو دیدو دل ازونقشی گرفت
 ما بچشم خود زدیم این رسم بردیو از خویش
 عاشقان زرد رخ هر لحظه پیدا می کنند
 سکه سودای تو بر روی چون دینار خویش
 خسرو خوبانی و من عاشقت فرهادوار
 کام شیرین کن مرا از لعل شکر بار خویش
 همچو نقطه در میان افتادمه گویی چوزد^۱
 آن خط چون دایره گرد رخت پرگار خویش
 تو بجان بخشیدنی^۲ معروف و ما جان می دهیم
 توز کار خود نیایی بازو ما از کار خویش
 در بهشت امید دینارست و گرد چون بهشت
 هر مقامی کند رو جلوه کنی دینار خویش
 بلبل جان بی گل روی تو افغان میکند
 همچو قمری کوبنالد در فراق یار خویش
 هر بهاری در بر آرد شاهد زیبای گل
 هر زمستان چون بسازد گلبنی با خار خویش
 سیف فرغانی جهان پر گل کند چون روی دوست
 گر بپوشاند درخت خاطرش از هار خویش

۳۱۲

ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی
 لب نگویم که شکر نیست بدان شیرینی

نام لعل لب جان بخش تو اندر سختم
 همچنانست که در آب روان شیرینی

لب نانی که باب دهنّت گردد تر
 شهد دریوزه کند ز آن لب نان شیرینی

بوسه بی داذلبت، قصدد گر کردم، گفت
 کین یکی بس بوذ از بهر دهان شیرینی

ز آن بوصف توز بانم چولبت شیرین شد
 که بلیسیذم از آن لب بزبان شیرینی

ز آن لب ای دوست بصد جان ندهی یک بوسه
 شکر ارزان کن و مفروش گران شیرینی

چولبت بر شکرو قند بخندد گویند
 بس کن از خنده که بگرفت جهان شیرینی

خوش در آمیخته ای با همگان، و این سهلست
 که خوش آمیز بوذ با همگان شیرینی

تلخی عیشم از نیست و نمی یارم گفت
 که تو بامن ترش و باد گران شیرینی

بنده در وصف تو بسیار سخنها گفתי
 اگر از آب ندرقتی بزبان شیرینی
 سخن هر کس امروز نشانی دارد
 زاده طبع مرا هست نشان شیرینی
 شعر من کهنه نگردد بمرور ایام
 که تغیر نپذیرد بزمان شیرینی
 بعد ازین هر که چو من خوان سخن آراید
 گوازین شعر بنه بر سر خوان شیرینی
 سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی
 با چنین طبع که فرهاد چنان شیرینی

۳۱۳

ای گرفته ز حدیث تو جهان شیرینی
 از تو در کام دل و در لب جان شیرینی
 شکرو شهد مرا بهر غذای دل و جان
 در لب لعل تو دادند نشان شیرینی
 راست چون لقمه غم کام دلم تلخ کند
 گر مرا جز لب آید بدهان شیرینی
 چند در حسرت خود کام کنی تلخ مرا
 از لب چون شکر خود بچشان شیرینی

تا حدیث لب لعلت بزبان آوردم
 همچو آب از سخنم گشت روان شیرینی
 گرچه در عهد تو بسیار نکویان^۱ هستند
 روح لیسیده زلبشان بزبان شیرینی
 کس چو تو نیست ازیرا که برابرنبود
 گرچه با تره بود بر سر خوان شیرینی
 از سر لطف بمن بنده نظر کن یکبار
 بمگس گرچه نباشد نگران شیرینی
 عاشقانرا ز تو^۲ هر لحظه امیدی دگرست
 درد سر چند کشد از مگسان شیرینی
 بر سر خوان که بروشور و ترش خورده شود
 چون مسلم بدر آید ز میان شیرینی
 گرچه روتش و سخن [شهد] کنی با کی نیست
 که بسازند ز غوره بزبان شیرینی
 ورجان از لب تو بوسه خرم گویم شکر
 که ببازار شما نیست گران شیرینی
 سیف فرغانی از ذکر لب چون شکرش
 تو درین شعر بافاق رسان شیرینی

۳۱۴

خوبان رعیت اندو توی پادشاهشان
 ایشان همه ستاره و روی تو ماهشان

۱- مت: نیکویان ۲- مت: از تو

بی آفتاب روی تو هم رنگ شب بود

روز سپید خلق ز چشم سیاهشان

ایشان بتیر غمزه صف عقل بشکنند

اکنون که گشت روی تو پشت سپاهشان

بالای این چه مرتبه باشد دگر که هست

خورشید و ماه جمع بزیر کلاهشان

یوسف رخنند و هر که چو یعقوب مستمند

پوشیده چشم نیست درافتد بچاهشان

در دعوی هوای تو عشاق صادقند

زیرا که هست شاهد رویت گواهشان

جان باختند با تو که بر نطع دلبری

خوبان پیاده اند و رخ تست شاهشان

خال تو دینده اند و بزلف تو داده دل

آن دانه در فگند درین دامگاهشان

عشاق سوی کوی تو ره می نیافتند

روی تو شعله بی زد و بنمود راهشان

فردا که خلق را بعملها جزا دهند

حیران شوند و کس نبود عذرخواهشان

گر هست عاشقان ترا صد چو سیف جرم

ایزد بروی خوب تو بخشد گناهشان

۳۱۵

این خیل دلبران که توی پادشاهشان
 وین جمع اختران که رخ تست ماهشان
 شب روز میکنند بروی چومه ولیک
 من تیره روزم از شب زلف سیاهشان
 با بال چون نگار گه جلوه در بهار
 طاوس رشک برده ز پر کلاهشان
 در پرده روا نهفته ره دل همی زنند
 ز آن دینه پرزخون جگر کرده راهشان
 دعوی همسری تو دارند در دماغ
 زین بیشتر بلند مکن پایگاهشان
 دلهای عاشقان تو مشتی شکسته اند
 دایم گرفته زلف تو اندر پناهشان
 چون از تنور سینه برآرند دوز آه
 ای آینه بیوش رخ خود ز آهشان
 خورشید و مه بچاه خجالت فرو شدند
 از شرم چهره تو چو کردی نگاهشان
 سر بر زمین نهند و بگویند بعد ازین
 خوبان رعیت اند و توی پادشاهشان

شاهان ملک حسن سپه جمع کرده اند
 برقع ز رخ برافکن و بشکن سپاهشان
 زنجیر گیسوی تو بدست آورد چو سیف
 دیوانه گر خواهد که برآید ز چاهشان

۳۱۶

رفتی و دل ربودی یکشهر مبتلا را
 تا کی کنیم بی تو صبری که نیست مارا
 باز آ که عاشقانت جامه سیاه کردند
 چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا
 ای اهل شهر ازین پس من ترک خانه گفتم
 کز ناله های زارم زحمت بوذ شما را
 از عشق خوب رویان من دست شسته بوذم
 پایم بگل فروشد در کوی تو قضا را
 از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
 بر انبیای دیگر فضلست مصطفی را
 در دور خوبی تو بی قیمتند خوبان
 گل در رسید و لابد رونق بشد گیا را
 ای مدعی که کردی فرهاذ را ملامت
 باری بین و تن زن شیرین خوش لقا را
 تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
 در کار عشق لیلی مجنون مبتلا را

ای عشق بس که کردی با عقل تنگ‌خویی
 مسکین برفت و اینک بر تو گذاشت جارا
 مجروح هجرت ای جان مرهم ز وصل خواهد
 اینست وجه درمان آن درد بی‌دوا را
 من بنده‌ام تو شاهی بامن هر آنچه خواهی
 می‌کن که بر رعیت حکم است پادشا را
 گر کرده‌ام گناهی در ملک چون توشاهی
 حدّم بزن ولیکن از حد مبر جفا را
 از دهشت رقیبت دورست سیف از تو
 در کویت ای توانگر سگ می‌گزد گدارا
 سعدی مگر چو من بود آنکه که این غزل گفت
 «مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا»

۳۱۷

کی^۱ بنگرد بر حمت چشم خوش‌تومارا
 نرگس همی نیارد اندر نظر گیا را
 دل می‌دهد گواهی کورا تو^۲ بردخواهی
 چشمت بتیر غمزه گو جرح کن گوا را
 ای محتشم بخوبی هستم فقیر عشقت
 در شرع بر توانگر حقی بوذ گدا را
 گر سایه جمالت بر خاک تیره افتد
 چون آفتاب ذره روشن کند هوا را

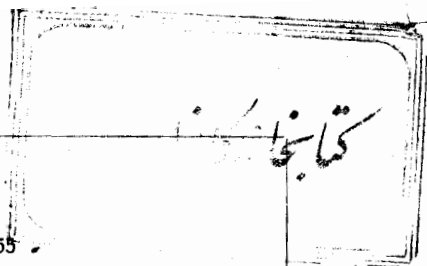
حسنت بغایت آمد ز آن صید کرد دل را
 عشقت بقوت آمد از ما ببرد ما را
 عشق فراخ گامت در دل نهاد پایبی
 بر میهمان شادی غم تنگ کرد جا را
 بسیار جهد کردم اندر مقام خدمت
 تا تحفه یی بسازم درگاه کبریا را
 دل از درخت همت افشاند میوه جان
 برگی جزین نباشد درویش بی نوا را
 در آشنایی تو خویشی بریدم از خود
 بیگانه وار منگر زین بیش آشنا را
 قهرت شکست پایم گشتم مقیم کویت
 لطفت گرفت دستم بردم بسروفا را
 سیف ارز حکم یارت شمشیر بر سر آید
 تسلیم شو چو مردان گردن بنه قضا را
 زین صابر ضروری دیگر مجوی دوری
 «مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا»*



* - نیمی از غزل‌های سیف فرغانی با لغت نامه دیوان و ملاحظات در باره آن هنوز
 باقی مانده است که با پیش آمدن سفر چند ماهه فرصت طبع آنها فراهم نیست؛ اگر
 عمری باشد بتوفیق ایزد عز و علا این خدمت را در بازگشت به پایان خواهیم برد. ذ. ص.

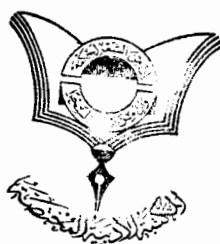


Université de Téhéran, Publication No. 755



DĪWĀN Ē SAIF Ē FARGHĀNĪ

Vol II



Publié et annoté par

Z. Safa

Professeur à l'Université de Téhéran

Téhéran 1962
Imprimerie de l'Université